

آمده ام که تا به خود گوش کشای. کشانمت
بی دل و بی خودت کنم، در دل و جاب. نشانمت

مولوی، دیوان. شمس، غزل شماره ۳۲۲



متن کامل برنامه شماره
گنج حضور ۷۵۷

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲

آمدهام که تا به خود گوش کشان کشانمت
بی دل و بی خودت کنم، در دل و جان نشانمت

آمدهام بهارِ خوش پیشِ تو ای درختِ گل
تا که کنار گیرمت خوش خوش و می‌فشانمت

آمدهام که تا تو را جلوه دهم درین سرا
همچو دعایِ عاشقان فوقِ فلک رسانمت

آمدهام که بوسه‌یی از صنمی رُبوده‌ای
باز بده به خوش دلی خواجه، که واستانمت

گل چه بُود؟ که کل تویی، ناطقِ امرِ قل تویی
گر دگری نداندت، چون تو منی، بدانمت

جان و روانِ من تویی، فاتحه خونِ من تویی
فاتحه شو تو یکسری تا که به دل بخوانمت

صیدِ منی، شکارِ من، گر چه ز دام جسته‌ای
جانبِ دام باز رو و رُ نروی برانمت

شیر بگفت مرا نادره آهوی، برو
در پی من چه می‌دوی تیز که بردرانمت



زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی
گوش به غیر زه مده تا چو کمان خمائمت

از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست
شهر به شهر بردمت، بر سر ره نمانمت

هیچ مگو و کف مکن، سر مگشای دیگ را
نیک بجوش و صبر کن زانکه همی پزائمت

نی که تو شیرزاده‌ای، در تن آهویی نهان
من ز حجاب آهویی پکرهه بگذرانمت

گوی منی و می دوی در چوگان حکم من
در پی تو همی دؤم، گر چه که می دوانمت



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۲۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲

آمدهام که تا به خود گوش کشان کشانمت

بی دل و بی خودت کنم در دل و جان نشانمت

گرچه که ما از جنس خدا هستیم و امتداد خود او هستیم، ولی چون با زبان دویی، یعنی ذهن آشنا هستیم، مولانا مکالمه را بین زندگی یا خدا و انسان که امتداد اوست، ترتیب داده. از زبان هشیاری یا خدا یا زندگی به امتداد خودش که ما باشیم اینطوری می‌گوید. می‌گوید: آمدهام که تا به خود گوش کشان کشانمت. اول کلمه آمدهام، آمدهام یعنی اقدام به این کار کرده‌ام. خدا می‌گوید قصد این کار را دارم که تو را که هشیارانه پیش من نیستی، از من جدا شده‌ای و در ذهنت به صورت من ذهنی زندگی می‌کنی، تو را آگاه کنم از وضعیتت و جدا کنم تو را از این من ذهنی یا ذهن و ببرم دوباره با خودم یکی کنم.

پس اول نشان می‌دهد وضعیت انسان را، که انسان به صورت هشیاری آمده به این جهان، با فکر، باورها هم هویت شده. عموماً سه تا چیز در این جهان به صورت فکر به انسان جلوه می‌کند در ذهن، خود باورها هستند، چیزهای مادی هستند، چیزهای فیزیکی، و همین طور دردها، و انسان به اینها می‌چسبد و خودش را مساوی اینها قرار می‌دهد. در سطح اینها پایین می‌آورد در حالیکه از جنس خداست و بینهایت است.

امروز خواهیم خواند از مثنوی که اینکه انسان از بینهایت سقوط می‌کند، وقتی خودش را مساوی صفر قرار می‌دهد به سطح جسم، هبوط نامیده می‌شود. سقوط و نزول انسان به سطح جسم. و می‌گوید که: الان موقعش است با طرحی که من دارم، توی انسان را که نمی‌دانی از جنس هشیاری خالص هستی، از جنس من هستی، تو را بیدار کنم و از ذهن جدا کنم، و ببرم پیش خودم. چطوری؟ گوش کشان.

گوش کشان دو معنی می‌دهد. یکی اینکه من حرف بزنم، تو با اخلاق خوش و هشیارانه به حرف من گوش بدهی و این موقعی است که ما در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنیم، و در اثر گشودن فضا از جنس آن بشویم، و این فضای مجدداً از جنس او شده حرفهای زندگی را بفهمد. به ما بگوید چکار کن. پس یک راهش اینست که می‌گوید: گوش کشان، من گوش تو را بکشم، یعنی تو به حرفهای من گوش بدهی، دنبال من بیایی. در این حالت تو درد نخواهی کشید.



این همان حالتی است که می‌گوییم حالت تسلیم. تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که ما را که الان از جنس جسم هستیم، از جنس هشیاری می‌کند، از جنس خدا می‌کند. یا فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه. پس در حالت تسلیم اجازه می‌دهیم به زندگی که ما را هدایت کند.

دومیش اینست که مقاومت کنیم و بگوییم می‌دانیم و فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز نکنیم. آن موقع گوش کشان معنی دیگری می‌دهد. آن موقع می‌گوید من گوشت را می‌گیریم و می‌کشم و این درد خواهد داشت. یعنی به هر حال تو علاج نداری، جز اینکه این ذهنیات هم هویت شده را رها کنی و به سوی من بیایی. اصلاً برای همین تو را آورده‌ام به جهان و منظور از آمدن تو اینست. تو منظور از آمدن خودت را انکار می‌کنی و رفتی در ذهن هم هویت شدی با چیزهای این جهانی، از پشت عینک آنها این جهان را می‌بینی و شعارت اینست که هر چه بیشتر بهتر، و درست است که گوشت را کشیدم به درد افتادی، ولی هنوز علاج این دردها را زیاد کردن هم هویت شدگی‌ها می‌دانی. فکر می‌کنی که اگر این هم هویت شدگی‌ها را با هر چه بیشتر بهتر زیاد کنی، دردت معالجه خواهد شد. ولی می‌خواهد بگوید: درد تو تا نیای پیش من هشیارانه و از جنس من نشوی، علاج نخواهد شد. گوشت همیشه کشیده خواهد شد.

حالا می‌گوید من چکار می‌خواهم بکنم؟ می‌گوید: من می‌خواهم تو را بی‌دل و بیخود کنم. یعنی عملاً تو دل نداشته باشی. و این نشان می‌دهد که از وقتی که ما به صورت هشیاری آمدیم به این جهان و خودمان را مساوی فکر اسمان قرار دادیم، یا فکر من قرار دادیم، و حول و حوش آن شروع کردیم به تنیدن فکرهای دیگر از طریق فکر دیگری به نام مال من، دل پیدا کردیم، دل مادی پیدا کردیم، و خود پیدا کردیم. خود همان من ذهنی است.

پس بنابراین بی‌دل و بیخودت کنم، یعنی من ذهنی را متلاشی کنم. تو مرا به جای خودت بگیری. یعنی به جای من ذهنی‌ات مرا بگیری. بی‌دلت کنم یعنی دلت را خالی کنم، جسم نباشد و من باشم. بی‌دل و بیخودت کنم، در دل و جان نشانت. یعنی تو را بیاورم در مرکز خودم قرار بدهم، یا خودم را در مرکز تو قرار بدهم. تو را در جان و دلم قرار بدهم. اینها را کی می‌گوید؟ اینها را خدا به شخص شما می‌گوید. درست است؟

اما همین الان یک ابیاتی از مثنوی خواهم خواند در توضیح بیشتر این بیت. برخی از این ابیات تکراری هستند. باز هم توجه می‌دهم به اینکه اینقدر که ما از تکرار ابیاتی که یاد گرفته‌ایم بهره می‌بریم، از ابیات جدید ممکن است بهره نبریم. من پیشنهاد می‌کنم که شما این ابیات مهم را حفظ کنید، و اینقدر بخوانید و ببینید که این ابیات مهم در عمل چه پیشنهادی به شما می‌کنند. پس از یک مدتی که اینها را تکرار کردید، شما یک جهان بینی دیگری



پیدا می کنید. یعنی در وضعیتهای مختلف زندگی، این ابیات مثل آن قضایای هندسه یادتان می آید که مساله هندسه را که حل می کردیم ما، این دفعه هم مساله زندگی را، یک وضعیت خاص زندگی را حل کنیم.

مثلاً امروز دوباره آن، تا کنی مر غیر را خبر و سنی، خواهیم خواند. **بزرگترین لغزشگاه** ما چند تایش را الان به شما خواهیم گفت، که می خوانیم یعنی از مولانا، اینست که: **ما حواسمان از خودمان برداشته می شود، و می رود به کس دیگر.** و من ذهنی برای این کار ابزارهای زیادی دارد. یکی اش ملامت است. برای ملامت کردن علاوه بر خودمان ما باید یکی را پیدا کنیم. پس حواسمان می رود به یکی دیگر.

مردم یک موقعی به ما می گویند: ما را نصیحت کنید، راهنمایی کنید. آن موقع من ذهنی ما تحریک می شود و دلمان می خواهد راهنمایی کنیم. باید آن مواقع هشیار باشیم که ما داریم وارد فضای خطرناک ذهن می شویم و وقتی وارد فضای ذهن می شویم، او نمی تواند ما را به خودش بکشد، توجه می کنید. اگر شما این ابیات را بخوانید، رفتید دیدید یکجایی عیب یک کسی را می گویند، غیبت می کنند، آن موقع می دانید که شما مشارکت نباید بکنید. برای اینکه این بیت را می دانید. می دانید به کسی نباید نصیحت بکنید. کسی را نباید تغییر بدهید. می دانید اگر کسی یک حرفی می زند شما را عصبانی می کند، علامت اینست که شما اشکال دارید. بروید دنبال آن اشکال، نه اینکه آن آدم را ملامت کنید، یا بخواهید عوض کنید.

و لغزشگاه دیگر قانون جبران است که امروز دوباره توجه می کنیم. توجه بکنید که قانون جبران را ما به هزار گونه با تحریکات من ذهنی زیر پا می گذاریم. اصلاً ما بیشتر اوقات شکارچی اعتبار هستیم. کردیت هستیم که به ما بدهند. و می خواهیم این اعتبار را و اهمیت را از دیگران بگیریم. می خواهیم این توجه و این تایید را از دیگران بگیریم، بدون اینکه کاری انجام داده باشیم، یا با حداقل کار.

بیشتر اوقات مردم می گویند شما که آن کار را دارید انجام می دهید، مرا هم سهیم کنید. یک کسی فرض کنید که همسرش یک کتاب نوشته، این کتاب بسیار معروف شده، همسرش ممکن است با آن کتاب هم هویت نباشد ولی خودش که مثلاً ممکن است زن او باشد، با اعتباری که مردم به آن کتاب می دهند، هم هویت است. این اعتبارات مصنوعی است. اولاً اعتباری که از هم هویت شدگی می آید، کلاً مصنوعی است. حالا یکی دیگر بخواهد از اهمیت یکی دیگر استفاده کند، مثلاً شوهرم اینکار را کرده، من افتخار می کنم، و چقدر ما مهم هستیم، این اعتبار را من بدست آوردم، این اعتبار بدست آوردن نیست. اینها مصنوعی اند. اینها حیثیت های بدلی هستند. ما نباید شکارچی اعتبار باشیم. ببینیم هر جا یک چیزی هست، با مختصر نشان دادن خود بگوییم که ما می دانیم.



مثلاً ده بیت از مولانا را حفظ کنیم، برویم اینور آنور بخوانیم، بگوییم که ما، همه بگویند مولانا بلد است، بابا حفظ است اصلاً مولانا را، و برای این اعتبار بگیریم.

خیلی جاها هست که مردم نمی دانند. یک کسی می آید یک چیزهایی می گوید، می گویند این می داند. استاد است، او هم قبول می کند. ولی امروز در مثنوی هم خواهیم خواند. می گوید که امتحان کننده امتحان می کند. راستی ما را امتحان می کند. اگر واقعاً زحمت نکشیده باشیم، به درد می افتیم. رفوزه می شویم و دعوی وقتی یک نفر می کند، قبلاً هم خواندیم اینها را، گفت که

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۴

چون کند دعوی خیاطی خسی افکند در پیش او شه، اطلسی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۵

که بئر این را بغلطاق فراخ ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ

یعنی اگر یک خسی، در اینجا خس من ذهنی است، ادعا بکند، توجه می کنیم که هر ادعایی، ادعا در مقابل خداست. اگر کسی ادعا بکند در مقابل شاه، شاه در اینجا خداست که من خیاط هستم. درست است؟ می گوید خدا پیش او اطلس خودش را می اندازد. می گوید خوب خیاطی؟ این اطلس را، این هشیاری را بینهایت کن. بغلطاق فراخ یعنی ابعاد بسیار گشاد. برای خودت یک قبای گشاد بدوز. یک دفعه از تعجب دو تا شاخ در می آورد. بنابراین چه در مقابل خدا، چه در مقابل مردم، ما ادعا نمی کنیم، نصیحت نمی کنیم و اگر مواردی پیش آمد، باید فوراً هشیار بشویم به اینکه وارد مرحله خطرناکی من می شوم، و آن تغییر و نصیحت مردم است. چند بیت دوباره از مثنوی می خوانم برایتان.

اجازه بدهید این بیت را دوباره بخوانم. بالا به ما مولانا گفت که: **آمده ام که تا به خود گوش کشان کشانمت**. شما می دانید که در اینکه او هشیاری ما را از هم هویت شدگی با ذهن جدا می کند، می برد، ما به وسیله ذهنمان هیچ کمکی نمی توانیم بکنیم. بنابراین سعی کنید این بیت را خوب بفهمید. به عنوان یک ابزار از آن استفاده کنید، که

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نفخت پذیر

کار او کُن فیکون است نه موقوف عل

در بیت بالا که آمده ما را گوش کشان به سوی خودت ببرد و دل جسمی ما را متلاشی کند، خودش را در مرکز ما قرار بدهد این کار با تسلیم و در حالی که دم او یعنی خرد زندگی وارد چهار بعد ما می شود، انجام می شود و این



کار را هم ما نمی دانیم چطوری انجام می شود. اسمش را گذاشته کن فیکون، کن فکان. یعنی او می گوید بشو و می شود. تغییر را او انجام می دهد. تغییر را زندگی انجام می دهد. خدا انجام می دهد. ما نمی توانیم انجام بدهیم و ما نمی دانیم که چطوری انجام می شود.

بنابراین دم او به ما جان می دهد. تو برو از آیه نفخت بپذیر. حالا آن آیه را هم شما نمی خواهید بخوانید اشکالی ندارد. شما فقط این را بدانید. تا فضا را باز نکنید، دم او وارد وجود شما نشود، نمی شود. تا زمانی که مقاومت می کنیم ما، قضاوت می کنیم، نمی شود. پس از این بیت یاد می گیریم که شما مقاومت نمی کنید در مقابل هیچ اتفاقی مقاومت نمی کنید. این را هم می دانید که مقاومت در مقابل اتفاق یا وضعیت شما را قربانی اتفاق یا وضعیت می کند. کار او کن فیکونست و موقوف علتیهایی که ذهن می تراشد و می داند نیست، نیست. پس این بیت خیال شما را راحت می کند.

حفظ می کنید مثل قضیه هندسه از آن استفاده می کنید. موارد کاربردش اینست که شما عجله نمی کنید. پیش بینی نمی کنید. نمی گوید چرا کار من در بیرون درست نمی شود؟ شما روی خودتان کار می کنید و هیچ وقت ندانید که چندید، بدانید که چونید، بدانید که چندید. این را هم یاد بگیرید. بدانید که چونید، بدانید که چندید. با ذهنتان ندانید. چون کار او کن فیکون است. و کار را خرد زندگی و هزار جور برکتی که از آنور می آید انجام می دهد. موقوف علتیهایی نیست که ذهن ما در بیرون نشان می دهد. یعنی شما نباید بدانید اینکه ما را خدا گوش کشان می برد، این کار را هم بکنم بهتر برد. شما نمی توانید کاری بکنید. عجله نکنید و بهترین راه هم آن تسلیم است. این بیت هم بخوانم برایتان:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲

پیش بینا، شد خاموشی نفع تو **بهر این آمد خطاب انصتوا**

بینا به کی است؟ بینا کسی است که مثل مولاناست یا خداست. شما وقتی فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز می کنید، پیش بینا هستید. در این موقع باید خاموش باشید. هر چه کمتر ذهنتان را به کار بیندازید به نفعتان است. همان طور وقتی مولانا را گوش می کنید، نگذارید ذهنتان اعتراض بکند، تجربه و تحلیل بکند و بگوید این غلط است.

می گوید بخاطر این خطاب خاموش باشید که آیه قرآن است آمده. انصتوا فرمان است. فرمان انصتوا یعنی خاموش باشید. در کشیدن ما به سوی خودش از طریق گوش کشان مهمترین کار خاموش بودن است. هر چه بیشتر ما فضا



را باز می کنیم و باز می کنیم و با ذهنمان علت تراشی نمی کنیم، پیش بینی نمی کنیم، عجله نمی کنیم به نفعمان است. درست است؟ این بیت هم مهم است. بله این دو تا بیت هم از ترجیعات می خوانم، گذشته خواندیم، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع شماره هفده

لیک تو اشتاب کم کن، صبر کن

گرچه فرمودست که: «الإنسانُ عَجولٌ»

می گوید که تو شتاب مکن و صبر کن. هر موقع دیدی عجله می کنی، بدان که ذهن می کنی، هر موقع دیدی عجله می کنی، ثبات هشیاری و قوت آنوری قطع شده. ای دهنده قوت و تمکین و ثبات، ای کسی که در این لحظه مرا ثابت می کنی، سکون به من می دهی، علاوه بر اینکه ذهنم کار می کند، من به تو زنده هستم. و قوت، قوت غذای آنوری است. و به من قدرت فضاگشایی دادی، تمکین. پس من می خواهم از جنس تو بشوم. من شتاب نمی کنم. الان به شما می گوید که شتاب نکن صبر کن، گرچه که در قرآن فرموده، می گوید انسان عجول است. و اشاره می کند به این آیه:

قرآن کریم، سوره اسرا(۱۷)، آیه ۱۱

وَيَدْعُ الْإِنْسَانُ بِالشَّرِّ دُعَاءَهُ بِالْخَيْرِ ۚ وَكَانَ الْإِنْسَانُ عَجُولًا

و آدمی به دعا شری را می طلبد چنانکه گویی به دعا خیری را می جوید. و آدمی تا بوده شتابزده بوده است. آدمی تا در ذهنش بوده شتابزده بوده و امروز ما می خواهیم از ذهنمان خارج بشویم. چون او آمده گوش ما را بگیرد، بکشد. و شما می دانید که بهترین را این است که گوش جانتان را به او بسپارید، و گفتیم گوش جان را با فضاگشایی به او می سپاریم. وگرنه گوش ما را می گیرد می کشد، تنبیه می شویم، درد می کشیم. بلی بیت بعدی آن ترجیع این است:

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع شماره هفده

رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا

لَا تُزِلْ أَقْدَامَنَا فِي ذَاالْوَحُولِ

می گوید خدایا به من یا به ما صبر بده و گامهای ما را در این زمین گلناک ملغزان. ترجمه سلیسش است: پروردگارا بر ما شکیبایی ببار. یعنی صبر بده. چطوری صبر می دهد؟ با فضاگشایی. شما همیشه فضا را باز می کنید. فضای گشوده شده هم شما هستید و هم خداست و در این صورت پایتان را جای لغزنده نمی گذارید. امروز گفتیم یک جایی که نمی شود شما نلغزید، جایی است که حواستان را می گذارید پیش یکی دیگر.



فی زلوحول یعنی زمین گلناک لغزنده. یعنی در ذهن که ما حرکت می کنیم فوراً پایمان ممکن است بلغزد. گفتیم یکی اش قانون جبران است. برای اینکه من ذهنی دائماً دنبال شکار اعتبارات مصنوعی است. بعضی مواقع اعتبارات مصنوعی به اصطلاح حاصل مادی ملموس بدست می دهد. ما اگر صد نفر را گول بزنیم که ما استاد هستیم، به حرف من گوش بدهید، ممکن است که این صد نفر اصلاً زندگی مادی ما را اداره کنند. آنها هم که نمی دانند ما استاد نیستیم. آیا آن شخص امتحان نخواهد شد؟ آیا آن شخص واقعاً شادی خدایی در جانش است؟ آن شخص هم آن صد نفر را بدبخت می کند و هم خودش را.

مولانا می گوید: این کار را نکنید. این کار کلاً به نفع بشریت نیست. ما اصلاً برای اینکار نیامدیم. می گوید: آمده ام ترا گوش کشان به سوی خودم ببرم، تا خودم را مرکز تو کنم. ترا در دل و جانم بنشانم. اینها از زبان خداست به بشر. اینکه مصنوعاً ما شکارچی اعتبارات باشیم، این به درد خدا نمی خورد. اینها همین انباشتگی های من ذهنی است. درست است؟

یکی دیگر اینکه ما پایمان می لغزد، مردم ما را تحریک می کنند. ما هم هویت شدگی داریم. تو این زمین گلناک هر هم هویت شدگی ما جای لغزش است. هر موقع شما واکنش نشان می دهید به کسی، حواستان را از روی خودتان برمی دارید و می گذارید روی آن. دیگر شما وصل به خدا نخواهید شد. برای اینکه تا حواس شما روی خودتان نباشد، او نمی تواند گوش کشان شما را ببرد. مجبور است گوشتان را بگیرد بیچاند. چرا ما باید گوشمان را بگذاریم دست خدا بگوییم بیچان. مگر ما مریض هستیم؟ می دانیم که می بیچاند.

در غزل شما توجه کنید. می گوید: صید منی ولی از دام جسته ای، تو با خوشدلی بیا تو دام. یعنی هشیارانه به من با فضاگشایی زنده بشو، هشیار بشو. دام عشق مرا بینداز گردنت. این حلقه را، حلقه عشق را از گردنت کندی انداختی دور رفتی ذهن. اگر نیایی من ترا می رانم. خوب است به زور براند؟ نه. پس شما پیدا می کنید که برای خودتان با این ابیات می نشینید می نویسید کجاها پای من می لغزد؟ تمام آن جاهایی که شما واکنش نشان می دهید به مردم، حتماً یک هم هویت شدگی وجود دارد. پایتان دارد می لغزد.

بله این هم دوباره مربوط به همین است.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۵۰

وَلَمَّا بَرَزُوا لِجَالوتَ وَجُنُودِهِ قَالُوا رَبَّنَا افرغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَتَبَّتْ اُفْدَانَنَا وَاَنْصُرْنَا عَلٰى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ

چون با جالوت و سپاهش رو به رو شدند، گفتند: پروردگارا، بر ما شکیبایی ببار و ما را ثابت قدم گردان و بر کافران پیروز ساز.



ثابت قدم یعنی یک سکون داشتن در این لحظه. ای دهنده قوت و تمکین و ثبات و بر کافران یعنی من های ذهنی پیروز ساز. بله این بیت هم بارها خواندیم. باز هم می خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیا گفتند در دل علتی ست که از آن در حق شناسی آفتی ست

می گوید پیغمبران گفتند در مرکز انسان یک مریضی وجود دارد. این مریضی هم هویت شدگی است. در این موارد بسیار صحبت کردیم. همیشه ما باید متوجه این مریضی در مرکزمان باشیم، و به طوری که این هم هویت شدگی با چیزها یک تظاهرات بیرونی دارد. یعنی این مرض یک علائمی دارد که علائم نشان دهنده مرض است. ولی خود علائم را نمی شود محکوم کرد. مثلاً از علائم این مرض حرص است، و علاقه شدید به چیزهای این جهانی است، و زندگی خواستن از آنهاست. همین طور انسانها را به صورت جسم دیدن است. و در اینجا در مصرع دوم می گوید که: در اثر این مرض انسان حق شناسی را از دست داده.

حق شناسی به دو معنی است. یعنی از جوهرش دور شده. از خدا دور شده. خودش را به صورت خدا نمی شناسد. پیمان الست را فراموش کرده. حق شناسی به معنی قدرشناسی هم است. و در اینجا است که شما تمرکز می کنید روی خودتان می گوید من از این لحاظ که قدر خوشی را، شادی را و آرامش را نمی دانم حتماً یک مریضی دارم. چرا من قدر شادی زندگی را نمی دانم؟ چرا وضع من خوب می شود من شکر نمی کنم و راضی نیستم از این؟ چرا می خواهم وضعم خراب بشود؟ چرا حق شناس نیستم؟

چرا قدرشناس نیستم؟ چرا آفت افتاده به قدرشناسی من؟ توجه می کنید که ما طلبکار هستیم. ما از اینکه وضعمان خوب می شود، هی خوب می شود و خوب می شود، ما شکر نمی کنیم، بلکه سرکش می شویم. شما این سرکشی را باید در خودتان ببینید. اگر نبینید پایتان خواهد لغزید. در اثر این مریضی یعنی هم هویت شدگی که علائمش گفتم حرص است، ترس است و میل به قدرت است و سلطه است. و بدتر از همه اینها که در مصرع دوم می آورد، عدم قدرشناسی و شکر و راضی بودن از اینست که به طور ساده وضعمان بهتر می شود.

وضعمان که بهتر می شود، ما سرکش می شویم. بلا می آید، وضعمان خراب می شود. دوباره ناله می کنیم، وضعمان خوب می شود و دوباره سرکش می شویم. تا زمانی که این مریضی را که هم هویت شدگی است ما بشناسیم و اگر نشناسیم همین طور درد ایجاد خواهیم کرد. و اگر امکاناتی پیش بیاید که وضع ما بهتر بشود، ما عمداً و قصداً و با کوششهای خود این وضع خوب را خراب خواهیم کرد. در این مورد یک بیت دیگر می خوانم.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷

حَزْمِ سَوِ الظَّنِّ گفته ست آن رسول هر قدم را دام می دان ای فضول

می گوید حضرت رسول فرموده: حزم، دوراندیشی، تأمل، خردورزی اینست که به خودت سوظن داشته باشی. بگویی من هم هویت شدگی دارم در مرکز، من درد حمل می کنم، من وضعیتهای خوش را ناخوش خواهم کرد. من به خودم سوظن دارم، من می خواهم هم هویت شدگی هایم را بشناسم، من می دانم تا زمانی که هم هویت شدگی دارم، وضعیتهای زیبا و خوب زندگی را خراب خواهم کرد، من درد حمل می کنم. اگر شما رنجش دارید، کینه دارید، خشم دارید، اینها را با خودتان حمل می کنید، به خودتان مظنون باشید که شما وضعیتهای خوب را که زندگی به ما می دهد، اصلاً جوانی، دو تا زن و شوهر جوان با هم زندگی می کنند اینها وضعیتهای زیبای زندگی است. شما مظنون به خودتان باشید که این را خراب خواهید کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷

حَزْمِ سَوِ الظَّنِّ گفته ست آن رسول هر قدم را دام می دان ای فضول

ای یاوه گو. یاوه گو کسی است که در ذهنش هر لحظه یک فکر از طریق ذهن می پرد. یعنی انگیزه اش بیرون است نه زندگی. این یاوه گو است. با این تعریف مولانا، در واقع ببخشید همه ما یاوه گو هستیم. چون همه اش گفتگوی ذهنی داریم و گفتگوی ذهنی ما را تسخیر کرده. پس این بیت را شما اینقدر می خوانید. همین بیت را هم که خواندم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷

حَزْمِ سَوِ الظَّنِّ گفته ست آن رسول هر قدم را دام می دان ای فضول

این را هم یاد بگیرید که آیا من به خودم سوظن دارم؟ یا به محض اینکه یک اتفاقی می افتد یکی دیگر را ملامت می کنم؟ خود این ملامت جای لغزش است. چون من حواسم را از روی خودم برمی دارم و می گذارم روی یکی دیگر. شما اگر دقت کنید خواهید دید که ذهن هزار تا راه دارد که ما حواسمان را بدهیم به یکی دیگر، روی خودمان نگه نداریم و موفق هم می شود.

فقط یکبار خواندن این ابیات کافی نیست. بخوانید، بخوانید و من خواهش می کنم شما از بیت نگذرید. معمولاً بیت را اگر لازم باشد به چهار قسمت تقسیم کنید. بله، مثلاً این بیت صحبت انبیا است. انبیا کسانی بودند که از زبان زندگی، از زبان خدا با وحی سخن گفتند. پس سخنشان درست بود. اینکه در مرکز انسان یک مرض وجود دارد شما از آن نگذرید. بگویید خوب در مرکز من این مرض چطوری جلوه می کند؟ چی هست این؟ من با چی ها



هم هویت هستیم؟ و شما نگران نباشید، به هر چیزی که در روز واکنش نشان می دهید، آنها همان هم هویت شدگی‌های شما هستند. پول است، همسر است، بچه است، دوست است، پدر و مادر است، دین است، باورهای سیاسی است، درد است. پیش خواهد آمد.

شما وقتی می بینید میل دارید دعوا راه بیندازید، یک دردی بالا آمده و شما با آن هم هویت هستید. وقتی دعوا راه انداختید نخواهید گفتید این درد درونی من آمد دعوا راه انداخت. تو بلد نیستی رفتارت را، همه‌اش مرا تحریک می کنی. مصرع دوم صحبت حق شناسی می کند. شما برای خودتان باید حلاجی کنید، حق شناسی چه هست؟ آیا من واقعاً قانون جبران را رعایت می کنم؟

این حق شناسی را در مقابل همسرم، بچه‌ام، دوستانم، رئیس‌م، کارم، مملکت‌م اجرا می کنم؟ خدا، من حق شناس خدا هستیم؟ که الان می خواهد خرد کل‌اش را به من بدهد. اینکه از طریق گوش می خواهد مرا به سوی خودش ببرد، می خواهد من به خردی که کائنات را اداره می کند دست پیدا کنم و مرا از دردهای من ذهنی می خواهد نجات بدهد، من این حق شناسی را بجا می آورم؟ اگر بجا می آورم، عملاً مثلاً چکار می کنم؟ چطوری بجا می آورم؟ چطوری آفت افتاده به حق شناسی من؟ آیا من قانون جبران را شناخته‌ام اصلاً؟

آن کسی که قانون جبران را بشناسد، شکارچی اعتبار نمی شود به طور مصنوعی و تقلبی، با ریا. اگر به او بگویند استاد، نمی گوید بله بله ما استاد هستیم. از زیرش در می رود. می گوید به من نگویند استاد. اگر یکی آمد گفت به من دست بزن من زنده شوم، می گویم من آدم عادی هستیم. من چطوری به تو دست بزنم زنده شوی؟ من از عهده اداره خودم بر نمی آیم. چطوری تو مرا می بری بالا بیخودی؟ رک می گوید. نمی گوید بیا دست بزنم زنده بشو. مردم را به خرافات نمی کشد تا خودش بزرگ شود. این آدم حق شناس نیست.

یعنی در عمق قضیه حق شناسی با خدا شناسی یکی است. هر کسی خداشناس باشد، باید به خدا زنده بشود. این آدم لحظه به لحظه قدرشناس زنده شدن به زندگی است. کسی که به زندگی زنده شده باشد، از شادی بی سبب نصیبی برده باشد، از آرامش خدایی، از ثبات، از قدرت فضاگشایی و از قوت آنوری اطلاع داشته باشد، هر لحظه شکرگزار است و راضی است و حق شناس است. حق شناس است دیگر نمی خواهد از خدایت دست بکشد، برود دوباره من ذهنی بشود. حق شناس است برای اینکه قدرشناس این حالت است، این کیفیت هشیاری.

پس می بینید این ابیات، ابیات ساده‌ای نیستند که ما با عجله از رویشان رد شویم. باید اینقدر بخوانیم که معنا در ما زنده بشود. و آن موقع ما یک جهان بینی پیدا می کنیم عمومی، که جمع ما را نمی تواند منحرف بکند. شما این



را می خوانید به طور سطحی و می روید فردا مثلاً می بینید آدمها یک جور دیگر رفتار می کنند، شما هم از آنها تقلید می کنید. وارد یک مجلسی می شوید و می بیند مثلاً راجع به یک کسی یا سازمانی بد می گویند. شما هم قاطی آنها می شوید. ولی وقتی دیدید یک گروهی دارند یک کاری می کنند، شما اگر بیت یادت باشد، می گویی من وارد این کار نمی شوم. من می دانم این به ضررم هست. این در مسیری که من هستم نیست، و یکی دو مورد نیست. پس بنابراین شما یک جهان بینی مستقل و آزاد و جدیدی پیدا می کنید که غیر از جمع است.

بله اجازه بدهید باز هم این را برایتان بخوانم برای هزارمین بار، هزارمین بار البته بلوف است فقط. می خواهم شما بدانید که من می دانم که دارم می خوانم این را. و امیدوارم شما این ابیات را اینقدر بخوانید که وقتی وضعیتهای مختلف به وجود بیاید، شما وارد نشوید. یکی اش اینست که به هیچ وجه زیر بار این نروید که به یکی نصیحت کنیم. مگر اینکه وظیفه ما مثلاً خوب تعلیم و تربیت بچه مان است. بچه مان را باید از خطرات آگاه کنیم. چیزهایی را که بلدی بدون اینکه تحمیل کنیم عقیده مان را، به آنها یاد بدهیم. ولی اینکه کسی چهل سالش است آمده به من می گوید مرا نصیحت کن، نه، نه. خیلی سریع می خوانم. اولی اش می گوید: کسی را عوض نکن. نصیحت نکن. حواست را از روی خودت بردار و روی دیگران نگذار. از این کار بترس، بترس که خالی بشوی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بدخُو و خالی می کنی

قبلاً معنی کردم. و اگر شما حواستان را بگذارید به یکی دیگر، متصل به خدا نخواهید شد. پس اگر حواستان را بگذارید روی یکی دیگر و کس دیگر را بگذارید عوض کنید، این می خواهد همسرتان باشد، بچه تان باشد، پدر و مادرتان باشد، هر کس دیگری باشد، در این صورت خدا گوش کشان شما را نمی تواند ببرد. آن گوش کشان تنبیهی پیش می آید. پس اگر حواستان روی خودتان باشد، متصل به عدن خواهید شد، به بهشت خواهید شد. متصل به فضای یکتایی خواهید شد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۷

متصل چون شد دلت با آن عدَن هین بگو مَهراس از خالی شدن

همین که او کشید شما را برد به سوی خودش، الان دیگر نترس. ولی کی بترس؟ احتیاط کن، وقتی که در ذهن هستی و مرتب فکر دانشمندی و استادی به سرت می زند. می گویی مردم را راهنمایی کنم و مردم را عوض کنم. چه جمعی، چه فردی. چه جمعی، چه فردی.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۸

امر قل زین آمدش کای راستین کم نخواهد شد بگو دریاست این

این امر قل درست است که به حضرت رسول آمده ولی قل، بگو در واقع خطاب به هر کسی است که وقتی او گوش ما را کشید و برد با خودش یکی کرد، بعد از این در غزل هم داریم. می گوید ناطق امر قل تویی. یعنی انسان هست که من خودم را به وسیله او می خواهم بیان کنم. پس از آنکه اجازه دادیم ما، موافقت کردیم، همکاری کردیم، مقاومت نکردیم، قضاوت نکردیم و تسلیم شدیم، او ما را کشید برد به سمت خودش با خودش یکی کرد و گفت من خودم را می خواهم در مرکز شما قرار بدهم و داد. بلی؟ آن موقع می خواهد هزار تا برکت خودش را از ما بیان کند، که آن موقع ما راستین می شویم. الان راستین نیستیم. الان رفتیم ذهن و من ذهنی درست کردیم. وقتی از آنجا آمدیم بیرون، حواسمان را ندادیم به یکی دیگر و متصل به آن عدم یا عدن شدیم، یا بهشت شدیم، یا فضای یکتایی شدیم، دوباره همان هشیاری شدیم که بودیم و راستین شدیم، این اعتبارات دروغین را انداختیم دور. آن موقع او به وسیله ما صحبت می کند و متصل به دریا شدیم و تمام نخواهد شد. دوباره یکبار دیگر:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹

أَنْصِتُوا يَعْنِي كَيْهَ آبَتِ رَا بَه لَاع

هین تلف کم کن که لب خشک ست باغ

من هنوز آدمهای زیادی نمی بینم که آبشان را تلف نکنند. و دو تا جای لغزش است. شما این دو تا را خواهش می کنم توجه کنید. قانون جبران و تمرکز روی یکی دیگر. هر موقع دیدید که باغتان دارد خشک می شود، انرژی ندارید، باغ ما در چهار بعد خشک می شود. فکرهای ما پوسیده می شود به جای اینکه خلاق شود. به جای اینکه آفریده‌ها را رها کنیم و تمرکز کنیم روی آفریدن، آفریده‌ها را می گیریم.

بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن باید شعار ما باشد.

در بعد هیجانی ما ما خشمگین می شویم. ما دردهای مختلف خواهیم داشت. ما حسادت خواهیم داشت. ما نگرانی خواهیم داشت، به جای شادی بی سبب خدایی، به جای آرامش بی سبب خدایی. آن فضای گشوده شده آرام است. جان نخواهیم داشت، قدرت حرکت نخواهیم داشت، وقتی آب ما را بیهوده من ذهنی تلف می کند. آب یعنی هر برکتی از آنور می آید این من ذهنی می تواند تلف کند. جسم ما هم خراب می شود، این جسم مریض می شود. وقتی ما مقاومت می کنیم، مقاومت زیاد در مقابل اتفاقات داریم، این چهار بعد خشک خواهد شد. باغ ما خشک می شود.



پس انصتوا یعنی ذهنت را خاموش کن. حواست را به خودت بده و حتماً امیدوار باش که به او وصل خواهی شد، که حتماً وصل خواهی شد، و وصل شدی دیگر نترس. ولی تا زمانی که در ذهن هستی، بدان که به او وصل نخواهی شد. هر لحظه یک اتفاقی می افتد، وظیفه ما گشودن فضاست، گشودن فضاست، و شما فقط فضا را باز می کنید. باز می کنید و باز می کنید و می روید جلو. هر لحظه خرد زندگی از فضای باز شده جاری می شود به فکر و عمل شما. راه حل به شما می دهد. اگر مقاومت کنی و منقبض شوی، فرق دارد که شما باز کنی، باز کنی، منقبض شوی، منقبض شوی، منقبض شوی. منقبض می شوی، بی عقلی من ذهنی می آید. باز بکنی، خرد خدایی می آید. کدام بهتر است؟ شما می دانید. بله.

چند بیت از دفتر اول بیت ۹۲۱ برایتان می خوانم که داستان سقوط انسان را توضیح می دهد مولانا در چند بیت خیلی ساده. اینکه ما از حالت شرف و خداگونگی سقوط کردیم به هشیاری جسمی و جسم بودن و مرکز ما عینکهای جسمی پیدا کرده.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱

دیده ما چون بسی علت دروست

رو فنا کن دید خود در دید دوست

می گوید وقتی هم هویت شدیم با چیزها، این هم هویت شدگیها شد مرکز ما و چون هم هویت شدگی همیشه درد به وجود می آورد، و دردها هم شد مرکز ما. پس در مرکز ما عینکهای درد همراه با هم هویت شدگی هست، هر چه می بینیم یک اشکالی دارد. هر فکری از ما می آید، هر عملی از ما می آید، یک اشکالی دارد. مثلاً ممکن است آلوده به کینه باشد، آلوده به رنجش باشد، آلوده به حسادت باشد. این دید را که دید من ذهنی ماست، الان زده شده به مرکز ما، هشیاری یعنی از پشت این عینکها به جهان نگاه می کند، این را بینداز دور و دید خدا را به جایش بگذار. همان بیت اول به یک صورت دیگر. رو فنا کن دید خود در دید دوست،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۲

یابی اندر دید او کل غرض

دید ما را دید او نعم العوض

اگر این دید من ذهنی را بدهی برود، و دید او را، یعنی او بیاید به مرکز تو، او جز خود ما که به صورت هشیاری خالص باشیم، چیز دیگری نیست. الان هم هویت شدگیها مرکز ماست، وقتی هم هویت شدگیها برود او می آید مرکز ما. بنابراین او می آید، عینک او بهترین عوض است. قانون جبران را رعایت می کنیم. یک چیزی می دهیم،



یک چیزی می گیریم. و کل غرض آمدن به این جهان را اینکه برای چی آمدیم، در دید او پیدا می کنیم، نه در دید من ذهنی. در دید من ذهنی خیلی خلاصه است. هر چه بیشتر بهتر.

وقتی می آییم به این جهان، هم هویت می شویم با چیزها، آن عینک را می زنیم به دل ما، یعنی دل ما، مرکز ما آنها می شوند، بنابراین هشیاری از پشت عینک آنها به جهان نگاه می کند، فکرهای ما از آن هر چه بیشتر کردن انباشتگی ها و هم هویت شدگی ها سرچشمه می گیرند، در اینصورت فقط یک غرض داریم و آن زیاد کردن هم هویت شدگی هاست. و یک فکر هم داریم. اینکه راه حل ما در زیاد کردن هم هویت شدگی هاست. غافل از اینکه بیچارگی ما در زیاد کردن هم هویت شدگی هاست. و زیاد کردن هم هویت شدگی ها معادل زیاد کردن دردهای ما هم هست. پس مقصود این نیست که ما بیاییم به این جهان، مرکز ما هم هویت شدگی ها باشند، دید ما دید آنها باشند و عینک ما هشیاری جسمی باشد. و غرض ما خیلی خلاصه بشود در زیاد کردن. ظن افزونی، ظن است. یعنی فکر افزونی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

ظن افزونیست و کلی کاستن

از خدا غیر خدا را خواستن

یعنی از خدا فقط باید بخواهیم که تو بیا مرکز من بشو، همین. اینکه بگوییم خدایا این را بده، این را بده، این را بده، اینها همه فکر زیاد کردن است، هر چه بیشتر بهتر است. و کلی کاستن یعنی همه را از دست دادن. اینجا هم همین را می گوید. کل غرض. بله ابیات بعدیش را هم می خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۳

مرکبش جز گردن بابا نبود

طفل تا گیرا و تا پویا نبود

می گوید وقتی بچه هنوز نمی تواند راه برود، و قدرت ندارد، نیرو ندارد که خودش را نگه دارد و جایی را بگیرد، گردن بابایش سوار می شود. در دو سالگی، یک سالگی، اما همین که توانست جایی را بگیرد و بلند شود و راه افتاد، در این صورت نه دیگر. می خواهد بگوید که وقتی ما آمدیم به این جهان و هم هویت شدیم، گفتیم ما عقل داریم و من می دانم، و بلند شدیم به صورت یک باشنده ذهنی هیجانی، در این صورت بابای ما که خدا باشد، ما را گذاشت زمین. الان دیگر ما از هدایت خدا بهره مند نیستیم. چون خودمان می دانیم دیگر. اگر نمی دانیم چرا مقاومت می کنیم؟ اگر نمی دانیم چرا این دردها را نگه داشتیم؟ اگر نمی دانیم چرا می گوییم هر چه بیشتر بهتر دواي درد ماست؟ حتی دردها را هم زیاد می کنیم، می گوییم زیادتر کردن دردهایمان یعنی کم کردن آنهاست.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۴

چون فضولی گشت و دست و پا نمود

در عنا افتاد و در کور و کبود

وقتی شروع کرد به صحبت های ذهنی و صحبتهایش را جدی گرفت، یاوه گو شد، چرا یاوه گو؟ برای اینکه وقتی من ذهنی را درست کردیم و این شد مرکز ما، ما دیگر عقل خودمان را پیدا کردیم. اسمش عقل جزیی است. عقل من ذهنی و فکرهایمان را جدی گرفتیم. همان موقع بود که خودمان را مساوی فکرهایمان قرار دادیم. انسان مساوی فکرش نیست. انسان نمی تواند یک مجموعه ای از باورها را در مرکزش قرار بدهد و با آنها هم هویت بشود و آنها را خدا بینگارد، حقیقت بینگارد و هر کسی به آنها معتقد نیست، آنها را بگیرد بکشد، تنبیه کند، آنها را کافر بداند، این کار غلط است. این کار فضولی و یاوه گویی است. چون فضولی گشت و دست و پا نمود، انسان بگوید من، من، من. دیگر خدا نتوانست خودش را بیان کند. بنابراین از خرد ایزدی خودش را محروم کرد.

شما یک لحظه فقط مقاومت تان را اندازه بگیرید. شما به عنوان حضور ناظر بکشید عقب، ببینید که در مقابل اتفاقات مختلف، وضعیتهای مختلف واقعاً مقاومت می کنید یا فضا باز می کنید؟ انعطاف دارید یا جامد هستید؟ انعطاف دارید، فضاگشایی، شما باقی خواهید ماند. پیشرفت خواهید کرد. هی مقاومت می کنید، نوک به نوک در می آید، از بین خواهید رفت. چهار بعد شما از بین خواهد رفت. هر کی می خواهد باشد.

حتی جمعها هم همین طور است. جمعها من های ذهنی جمعی هستند. من های ذهنی جمعی که بر اساس باورهایی به همدیگر پیوند خورده اند و مقاومت می کنند، می گویند که بقیه کافرند، اینها یا باید انعطاف پذیر شوند، نرم بشوند، فضاگشا بشوند و دست از باورها بردارند و از مرکزشان خارج کنند خدا را بگذارند. وگرنه از بین خواهند رفت.

گفت آمده ام که تا به خود گوش کشان کشانمت. این حرف را مولانا واقعاً از ذهن که نمی گوید. یک کسی می آورد به ذهن و زبانش. آن کس هم واقعاً وحی می کند به او. حالا وحی، بعضی مواقع می گوئیم وحی مال پیغمبران است، بله. ولی در این معنا به ما هم وحی می شود. هر کسی به فراخور حال خودش هر موقع فضای گشوده شده است، به او وحی می شود. حالا وحی ممکن است همین راه حل مساله ما باشد الان، از طرف زندگی می آید. شما نشستید هی فضاگشایی می کنید، می بینید این کار من این راه حل ساده را دارد. از کجا آمد این؟ نمی دانستید شما.



پس وقتی گفت من و عقلش را دستش گرفت، گفت من عاقلم و می دانم. در این صورت در رنج افتاد و در کوری و کبودی. کور و کبود اصطلاحی است که مولانا به کار می برد برای تعریف من ذهنی، که تعریف بسیار عالی است. هم کور است نمی بیند، هم از بس خودش را به اینور آنور می زند، همه جایش کبود است. اگر ما به خودمان دقت کنیم، یعنی به من ذهنی مان، خواهیم دید که هم کور است، برای اینکه در وضعیت‌ها بر اساس شرطی شدگی‌ها هر چی که یاد گرفته واکنش نشان می دهد.

این واکنش سبب درد می شود. ضربه می خورد. ضربه می خورد، جایش می ماند. می بینید که شما از جایی رد می شوید، محکم می زنید به در، این سیاه می شود، این سیاهی می ماند. دو ماه، سه ماه می ماند، بعداً یواش یواش از بین می رود. همه جای ما سیاه است از بس خودمان را زدیم به اینور آنور. چرا؟ در وضعیت‌های مختلف از خرد زندگی استفاده نکردیم. تسلیم نبودیم. فضاگشایی نکردیم. نوک به نوک در آمدیم. آسیب دیدیم. ولی می دانید که بر صدف آید ضرر، نی بر گوهر. روح شما آسیب پذیر نیست. خدایت شما آسیب پذیر نیست. هر آسیبی خوردید، از طریق من ذهنی خوردید. به من ذهنی تان آسیب رسیده. و شما به آسانی می توانید این رنج‌ها را و این سیاهی‌ها را بیندازید که من اینها نیستم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۵

جانهای خلق پیش از دست و پا می‌پریدند از وفا اندر صفا

می گوید جانهای انسانها که هشیاری بودند قبل از آمدن به این جهان، حتی شاید تا یک سالگی، دو سالگی هنوز وفادار به آن پیمان آلت بودند. یعنی می دانستند از جنس خدا هستند. بنابراین از شدت وفا که من هشیاری هستم، من خدایم، در همان صفا یعنی نابی زندگی می پریدند. یعنی شادی بی سبب داشتند، آرامش بی سبب داشتند. دیدید یک بچه تازه به دنیا آمده اگر سالم باشد از نظر جسمی، همه‌اش می خندد، شوخی می کند و یواش یواش شما مادران دیده‌اید الان، آنهایی که هفت هشت سال است به این برنامه گوش می کنند، و از جوانی گوش کردند قبل از حاملگی و بچه به دنیا آوردند، الان دیگر با عشق با بچه برخورد می کنند. یعنی بچه شان را به صورت خدایت می بینند. خودشان به خدایت زنده شده‌اند، به عشق زنده شدند، وقتی به بچه شان نگاه می کنند، زندگی را می بینند. می بینند که این زندگی چقدر شکوفا دارد می شود. پاسخ می دهد هر لحظه، با شادی پاسخ می دهد، با عشق پاسخ می دهد، با یکجور خندانند آدم پاسخ می دهد.



می بینید بچه های سه ساله، چهار ساله، پنج ساله مثل مثلاً دائماً تئاتر اجرا می کنند. همه اش می خندانند آدم را اگر سالم باشند، اگر مادرشان عشقی باشد، ولی اگر مادرشان آدم عصبانی باشد، هر لحظه داد بزند سرشان نه. بارها گفتیم رنجش بچه های این سن و سال که هنوز من ذهنی محکم نشده، بله اینها می خواهند بازی کنند. اینها بازیگوش هستند، ولی بتدریج خشم پدر و مادرها و فشار آنها، آنها را همین دارد می گوید زندان می کند

***** پایان قسمت اول *****





مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۶

چون به امر اِهْبَطُوا بندی شدند

حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

وقتی آمدند به این جهان، وقتی یاد گرفتند که اسم من اینست، اسمشان یک فکر است و خودشان را مساوی اسم قرار دادند، مساوی یک فکر قرار دادند، سقوط کردند به اندازه جسم شدند. می بینید که می گوید امر اِهْبَطُوا.

اِهْبَطُوا یعنی فرود آید، هبوط کنید. یعنی خدا گفت: اندازه من نیستی دیگر الان. ولی این یک طرح است.

فرمان اِهْبَطُوا یعنی فرود آید، خدا ما را همان طور که غزل می گوید، به حال خودمان رها نمی کند. در غزل می گوید: گرچه که تو می دوی جلو، من ترا می دوانم، دنبالت دارم می دوم. و وارد زندان ذهن شدند. بنابراین حبس خشم و حرص و خوشی های من ذهنی شدند. می بینید که همین وضعیت ما. اگر او گفت فرود آید، یعنی خدا به ما گفت فرود آید. فرود آید یعنی دیگر اندازه من نیستید، شدید جسم، ولی پس از یک مدتی من گوش شما را می گیرم، می کشانم، می آورم دوباره با خودم یکی می کنم.

طرح زندگی این نبوده که ما تا هفتاد سالگی، تا پنجاه سالگی، سی سالگی تو ذهن بمانیم. حبس خشم و حرص و شادی های بی مزه بیرونی باشیم. ببینید چقدر دنبال خوشی می گردیم. این خرسندی، خرسندی زندگی نیست. درست است؟ ما یک سوء تفاهمی پیدا کردیم در جمع و همدیگر را هم تحریک می کنیم، تشویق می کنیم به این سوء تفاهم و آن اینکه این حبس خشم و حرص و خرسندی حالت عادی انسان است و حالت نهایی انسان است، نیست. نیست.

و غزل همین را می گوید. بله این هم آیه اش است.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۸

قُلْنَا اِهْبَطُوا مِنْهَا جَمِيعًا ۗ فَاِمَّا يَأْتِيَنَّكُمْ مِنِّي هُدًى فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ

گفتیم: همه از بهشت فرود آید؛ پس اگر هدایتی از من به سوی شما رسید، آنها که هدایت مرا پیروی کنند، نه بیمی دارند و نه اندوهی.

بهشت کجا بود. امروز هم گفت اگر حواستان را به دیگران ندهی، تو ذهن نمایی، دلت به آن عدن، به فضای یکتایی، همان بهشت متصل می شود دوباره. پس ما آمدیم رفتیم جهان وقتی خودمان را مساوی فکر دانستیم، افتادیم به محدودیت شدید، از بینهایت سقوط کردیم به محدودیت، محدودیت جای همیشگی ما نیست. باید الان هشیارانه در حالی که فضاگشایی می کنیم، اجازه بدهیم گوش ما را بگیرد ببرد با خودش یکی بکند.



گفتیم همه از بهشت فرود آیید. پس اگر هدایتی از من به سوی شما رسید، و شما می دانید این هدایت چطوری می آید. با فضاگشایی، تسلیم، از درون او شما را هدایت می کند.

آنها که هدایت مرا پیروی کنند، آنها کی هستند؟ آنها کسانی هستند که گوششان را به زندگی می سپارند از طریق تسلیم، یک عده ای هم منقبض می شوند، مقاومت را ادامه می دهند، مرتب قضاوت می کنند، دوباره با چیزهای آفل هم هویت می شوند، از این چیزهای آفل زندگی می خواهند، آنها نه.

آنها هدایت خدا را نمی پذیرند. آنها نه باید بترسند و نه غمگین شوند. پس آیه قرآن می گوید که اگر شما در این لحظه تصمیم بگیرید، فضاگشایی کنید و بگذارید او شما را از درون هدایت کند، گوش شما را بگیرد ببرد پیش خودش، خودش را مرکز شما قرار دهد، نباید بترسید، نه هم غمناک خواهید شد. غمناک موقعی می شویم که ما منقبض بشویم. هر موقع دیدید که منقبض می شوید، خشمگین می شوید، یکی از آثار هم هویت شدگی بالا می آید، بدانید که در ذهن هستید و او نمی تواند شما را هدایت کند. می خواهد هدایت کند، ولی شما هدایت نمی شوید. من ذهنی را نمی تواند هدایت کند. اگر شما همه فکر و ذکرتان این باشد که هر چه بیشتر بهتر، من از طریق زیاد کردن هم هویت شدگی ها و دردهاست که به زندگی می رسم، کسی شما را نمی تواند هدایت کند. پس توجه کنید که تقصیر ما بوده. این بینش عمومی غلط بوده. و شما از طریق مولانا دارید بیدار می شوید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۷

ما عیال حضرتیم و شیرخواه

گفت: **الْخَلْقُ عِيَالٌ لِلَّهِ**
پس بنابراین ما جزو خانوار حضرت یعنی خدا هستیم، و از او شیر می خواهیم. یعنی غذا می خواهیم، غذای آنوری می خواهیم. پس ما انسانها جزو خانواده خدا هستیم، بله، و گفته که خلق خانوار خداست. پس ما غذایمان را از کی می گیریم؟ در اینجا می گوید شیر. ما این قوت را، این غذا را، این برکت را از کی می گیریم، از جهان؟ نه، از او می گیریم، از خدا می گیریم. چطوری؟ با تسلیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۸

آنکه او از آسمان باران دهد هم تواند کوز رحمت نان دهد

آن کسی که از آسمان درون باران رحمت می فرستد، غذا می فرستد، نه از این آسمان، تمثیلش این آسمان است. آره از آسمان باران می آید، خیلی خوب، نان هم ما پیدا می کنیم. این تمثیل است، ولی می گوید کسی که چهار



بعد شما را زنده نگه می دارد، انرژی معنوی به شما می دهد، حتماً می تواند هم که در این جهان خواسته‌های مادی شما را برآورده کند، زندگی شخصی شما را اداره بکند.

یک خانمی هست، خانم زهرا از زاهدان زنگ می زنند، می گویند که آن خرد کل که همه کائنات را اداره می کند، زندگی شخصی و خصوصی من زهرا را هم می تواند اداره بکند. این را یادمان باشد که ایشان به صورت یک کلمه قصار در آوردند.

بله اجازه بدهید یک مطلب دیگری هم راجع به هبوط بخوانیم. توجه بکنید که این طرح زندگی که ما آمدیم به این جهان و هم هویت شدیم با چیزها، جزو طرح زندگی بوده، طرح خدا بوده، البته نه به این وسعت، نه به این افراط، بارها گفتیم که انسان می آید حتماً باید تو رحم مادرش بماند، رشد کند، برسد و بیاید بیرون، نه ماه ولی نه نه سال. ما هم در شکم ذهن برای مدت کوتاهی باید باشیم. اما نه اینقدر زیاد. علت اینکه اینقدر زیاد مانده ایم بینش غلط ماست که با مولانا داریم اصلاحش می کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶۴

گر شود مات اندر این آن بوالعلا

آن نباشد مات، باشد ابتلا

بوالعلا یعنی انسان بزرگ، صاحب بزرگی، منظورش همین شما هستید که الان تسلیم را تمرین می کنید. می گوید اگر ما می بینیم هم هویت هستیم، بگوییم ما ذهناً یا به صورت من ذهنی کاری نمی توانیم بکنیم، بهتر است مات شویم. بهتر است فضا را باز کنیم، کن فیکون کار کن. تن بدهیم به قضا. این قضا هم خیلی چیز مهمی است. اتفاقات برای خوشبختی یا بدبختی ما نمی افتند، اتفاقات به وسیله قانون قضا، قانون الهی طرح می شوند برای ما، هر لحظه بهترین اتفاق برای بیداری ما از خواب ذهن می افتد، و ما باید فضا را در اطراف آن باز کنیم بدون سوال، قبل از رفتن به ذهن، قبل از قضاوت، این را می گویند مات. مات نه که گیج، منگ یعنی من خودم را سپردم به قانون قضا و کن فیکون. هر کسی قضاوت کند، دنبال علل بیرونی است.

یکی می گوید چرا این اتفاق نیفتاد؟ اگر این اتفاق می افتاد من به حضور می رسیدم. همچون چیزی نیست. اگر کسی به شما گفت این کار را بکنید، این کار را بکنید، این کار را بکنید، به حضور می رسید بدانید دروغ می گوید. چون این کار با قانون قضا و کن فیکون، کن فیکون یعنی یک نیرویی روی ما کار می کند، همان طور که روی درخت کار می کند. روی همه چیز کار می کند. حیوان کار می کند و ما سر در نمی آوریم.



ممکن است یک روزی واقعاً علم بشر و دانش بشر که از بینایی ایزدی سرچشمه می گیرد، اینقدر زیاد بشود که ما این چیزها را هم بفهمیم. ولی فعلاً نمی فهمیم. گر شود مات اندرین آن بولعلا. پس بولعلا کسی است که بزرگی خودش را می داند. او می گوید مات نیست. یعنی مات ذهنی نیست، گیجی نیست، بلکه ابتلا است. توجه می کنید که مولانا می خواهد بگوید که این هم هویت شدگی که ما آمدیم به این جهان و خودمان را مساوی فکر کردیم، این طرح خدا بوده و خیلی نباید افراط کنیم در این کار. ما نیامدیم اینجا می هم هویت بشویم و هم هویت شدگی ها را باز کنیم. می درد بکشیم، برای این نیامدیم. بلکه یک هم هویت شدگی و یک بیداری باید همه چیز را به ما یاد بدهد.

می گوید ابتلا یعنی امتحان، ابتلا یعنی مبتلا شدن به یک چیزی، ابتلا یعنی همین هم هویت شدگی. می آییم یک دفعه یک موقعی او پرده می سازد، یک موقعی پرده را می سوزد. یک موقعی، اینها هم کار کن فیکون است، ما را می آورد با یک چیزی هم هویت می کند، ما درد می کشیم، این درد هشیارانه چشمانمان را باز می کند، می گوئیم که خوب من با این هم هویت شده بودم، اینقدر درد کشیدم، چرا بروم با این، با آن، با آن یکی هم هم هویت بشوم؟

در داستان خاتون و کنیزک می خوانیم که می گوید رفو نکنید. یعنی جایگزین نکنید. یک چیزی از دست دادید، فوراً یک چیزی جای آن نگذارید که بدوزید ببینید از اولش هم بهتر شد. پس ابتلا، در واقع مثل اینکه خدا ما را با یک چیزی درگیر می کند، ببیند این ما را بیدار می کند؟ دوباره با یک چیز دیگر درگیر می کند، هم هویت می کند، درد می دهد تا بیدار شویم. این نباید عادت من ذهنی بشود، که ما آمدیم اینجا هم هویت شویم. بعد با یک چیز دیگر هم هویت شویم تا بمیریم. نه. دو سه تا هم هویت شدگی و بیدار شدن باید ما را بیدار کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶۵

يك بلا از صد بلاش واخرد يك هبوطش بر معارج ها برد

می گوید اگر انسان حواسش باشد، حواسش به خودش باشد، به دیگران نباشد، یک هم هویت شدگی، یک ابتلا می تواند تمام کند کار را. از صد بلا او را بخرد. یعنی لزومی ندارد به صد تا بلا دیگر دچار بشویم. و یکبار که انسان بینهایت را مساوی محدودیت قرار می دهد و از این بیدار می شود، بالا برود. معارج یعنی جمع معرج به معنی بالا رفتن، اسم مکان است. یعنی به مقامات بالا برود. یعنی یک هم هویت شدگی، یک بیدار از آن یک مقدار این فضا را باز کند یا ما را بالا ببرد.



درست مثل نردبانی که پله پله می رود بالا و هر دفعه که می رود بالا فضای بیشتری دیده می شود. یعنی هر هم هویت شدگی را که ما باز می کنیم، چشمانمان باز می کنیم، می بینیم با آن هم هم هویت هستیم، با آن هم هم هویت هستیم، با آن هم هم هویت هستیم، این در صورتی است که ما تقلید نکنیم. خودمان را مقایسه نکنیم. نمی گوییم که ایشان چرا این همه هم هویت شدگی دارد، حالا من کمتر از او دارم؟ او هم برود خودش را درست کند. همسر هم برود خودش را درست کند و من هم درست کنم. اینطوری نیست قضیه.

هر کسی مسئول خودش است. و نه تنها در مورد فرد صادق است این بیت، در مورد جمع هم صادق است. در مورد انسانها به یک انسانیت. این هبوط که تمام انسانها آمدند خودشان را مساوی فکر گرفتند، و از آن جایگاه شرف سقوط کردند، بزرگی سقوط کردند، این هبوطی است که باید اینطوری می شد، و می تواند تمام انسانها را، انسانیت را نجات بدهد. یعنی در این مسیر بیداری هشیاری افتادیم به یک جایی که اگر حواسمان باشد، می توانیم به خدا زنده شویم، اگر نباشد می توانیم هزار تا بلا سرمان بیاورد. که الان آن قسمت بد را بیشتر گرفتیم. انسانهایی مثل مولانا آمدند چشم ما را باز کنند. ما مثلاً لزومی دارد بمب اتم بسازیم؟ چیزهای شیمیایی بسازیم که آدم را می کشد؟ ما درست است که خودمان را مساوی فکر قرار دادیم، مساوی فکر قرار دادیم افتادیم به محدودیت، دیدمان عوض شد، این یک فرصتی است در جهان برای بیداری ما. ولی اگر یک هبوط ما را بیدار نکند، هزار تا بلا هم به عنوان بشریت، هم به عنوان فرد می توانیم سر خودمان بیاوریم. من خواهش می کنم این ابیات را بخوانید، بعداً چندین بار تا معنا کاملاً روشن بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶۶

خام شوخی که رهانیدش مُدام از خُمار صد هزاران زشت خام

خام شوخ همین من ذهنی است. هم خام است، خام یعنی پخته نیست، بالغ نیست. کارهای من ذهنی را ببینید. هر تهدیدی به هم هویت شدگی هایش می شود این را به واکنش وا می دارد. هیچ فضا را نمی تواند باز کند. تاملی ندارد. امروز از زبان حضرت رسول گفت که رسول فرموده: حزم سوظن است. حزم اینست که به خودت شک داشته باشی، که من دارم درد ایجاد می کنم. من دارم خرابکاری می کنم. من هم هویت شدگی دارم.

اما اگر کسی بگوید ندارم، این گستاخ باشد، بی حیا هم باشد، شوخ یعنی بی حیا. یعنی آدم هم نپخته باشد، هم گستاخ و بی حیا باشد، بگوید بدم. یک چنین موجودی را مُدام، مُدام یعنی شراب، شراب آنوری از گرفتاریش می



رهاند. توجه می کنید که هم هویت می کند، درد می آید، شما به صورت ناظر و فضا را باز می کنید، به خودتان شک می کنید و پیدا می کنید که چجور خام گستاخی هستم من؟

گستاخی ما در اینکه در این لحظه در مقابل اتفاق این لحظه و خدا مقاومت می کنیم و نمی گذاریم خرد ایزدی وارد فکر و عمل ما بشود، یعنی عمل بیدار نمی کنیم، کاملاً واضح است. اینکه ما حرف من ذهنی مان را می گیریم و حرف زندگی را نمی گیریم و نمی گذاریم به مرکز ما الهام بشود، کاملاً واضح است. اینکه ما دید خودمان را، دید خس خودمان را گرفتیم و دید زندگی را کنار گذاشتیم، در حالیکه مولانا مرتب می گوید: او می خواهد خودش را دل شما قرار بدهد، و از این مسئولیت سر باز می زنیم، این گناه ما واقعاً واضح است. اینکه ما خام گستاخ هستیم. ولی خام گستاخ را شراب آنوری آزاد می کند.

از چی؟ از خمار صد هزاران زشت خام. خمار در اینجا به معنی درد است. از بی حوصلگی، از بیحالی که شراب بهش نرسیده. چقدر شراب الهی به ما می رسد الان؟ مقاومت انسانها اینقدر زیاد است. مقاومت یعنی عایق. از آنور می آید رد نمی شود. شما نگاه کنید خیلی از انسانها هیچ انعطافی ندارند، هیچ پذیرشی ندارند. همه اش مقاومت، مقاومت. خوب خانم، آقا خرد ایزدی شادی ایزدی چطوری رد بشود بیاید به شما آخر؟ خمار داری. بیحالی داری.

خمار صد هزاران زشت خام بیرونی هم می خواهد به تو برسد. یعنی ما روی هم اثر می گذاریم. همان قانون فیزیک است که هر کسی از کنار شما رد می شود، با هر دیدی نگاه می کند، همان اثر را در شما ایجاد می کند. یک کسی که به زندگی زنده است، از کنار شما رد می شود، زندگی را به ارتعاش در می آورد. هر کسی هم که به مردگی مجهز است، مردگی را در شما به ارتعاش در می آورد، یعنی من ذهنی را. خام شوخ را رها می کند و از شر من ذهنی خودش و منهای ذهنی که زشت و خام هستند آنها هم رها می کند.

داریم راجع به چی صحبت می کنیم؟ راجع به اینکه این هبوط، اینکه انسان افتاده به پایین این چیز خوبی است. گفت بالا باید برویم. افتادیم که بالا برویم هشیارانه، ولی اگر ادامه بدهی در این حال بمانی، این طرح زندگی نیست. در غزل داریم می گوید: از حد خاک تا بشر صد هزار منزل است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲

از حدِ خاک تا بشر چند هزار منزلست

شهر به شهر بردمت، بر سرِ ره نمانمت

هشیاری وقتی خاک بوده، جامد بوده، از آنجا تا بیاید به نبات، حیوان، از حیوان به ذهن انسان، بشر یعنی کسی که من ذهنی دارد. من این همه راه تو را آوردم. شهر به شهر بردمت بر سرِ ره نمانمت. هیچ موقع سر راه ترا نگذاشتم. شهر به شهر ترا بردم. الان که نمی توانم از من ذهنی ترا نجات بدهم، برای اینکه تو خودت نمی گذاری. مقاومت می کنی. عقل خودت را بهتر از عقل من که خدا هستم می دانی. اینطوری می خواهد بگوید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶۷

عاقبت او پخته و استاد شد جست از رِقِ جهان و آزاد شد

انسان اگر روی خودش کار کند، تمرکزش روی خودش باشد، قانون جبران را هم رعایت کند و یکی از جنبه‌های قانون جبران همین قدرشناسی و حق شناسی است. یعنی جنبه اصلی اش است. اگر شما در این لحظه خشنود باشید، شکرگزار باشید، چرا؟ برای اینکه انسان هستید، می توانید به خرد زندگی دست پیدا بکنید، و زندگی شما را خرد کل اداره کند، برای این سپاسگزار باشید. فقط دید ذهنی نداشته باشید، جسمی نداشته باشید، من پولم را می بینم، خانام را می بینم، خودم را مقایسه می کنم چرا به من به اندازه آن یکی نداده، اینطوری نیست. اگر سپاسگزار باشید برای انسان بودنتان، در اینصورت پخته شدید، استاد شدید.

عاقبت او پخته و استاد شد، جست از رِقِ جهان، رِق یعنی بندگی، آزاد شد. مطمئن باشید. یعنی ما باید مطمئن باشیم که حالا که فرود آمده‌ایم و در ذهن هستیم، یک نیروی بزرگی، یک خرد بزرگی می خواهد ما را آزاد کند، مقاومت را صفر می کنیم، قضاوت را صفر می کنیم، دیگر با چیزهای آفل هم هویت نمی شویم، فضا را باز می کنیم و باور می کنیم که قوت آنوری، خرد آنوری می آید و هر لحظه می آید و زندگی می خواهد گوش کشان ما را ببرد و هر موقع دردمان آمد می فهمیم که تسلیم نیستیم.

به تدریج کشیده می شویم به آنور و از بندگی جهان و بندگی انسانها آزاد می شویم. هر کسی از ذهن آزاد بشود، از بندگی این جهان هم آزاد می شود. چون من ذهنی بر اساس بندگی این جهان و پرستش این جهان درست شده. هر کسی من ذهنی دارد، در مرکزش جسمهای بیرونی هستند. مثلاً باورها هستند. فکرهای چیزهای فیزیکی هستند، دردها هستند. خوب پس آنها را پرستش می کند نه خدا را.



این ابیات مولانا بسیار بیدار کننده است. شما این لحظه منصفانه شناسایی کنید، باز بینی کنید خودتان را. یادتان هست مولانا گفت که: باز بین، باز بین، خودت را دوباره باز بین. باز بین که چی و کی را می پرستی؟ یک مشت باور را یا خدا را؟ باید به این سوال شما جواب بدهید. نمی توانید باور پرست باشید ولی بگویید من خداپرست هستم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶۸

از شراب لایزالی گشت مست شد مُمین از خلاق باز رست

شراب لایزالی، شرابی که انسان را آزاد می کند و از جنس جاودانگی می کند، یعنی اگر شما مرتب فضا را باز کنید و باز کنید، فضای گشوده شده گیر شما می آید، این شراب جاودانگی است. هر شرابی که شما را بیدار کند از خواب ذهن و سبب بشود شما هشیارانه هم هويت شدگی‌ها را شناسایی کنید، دردها را شناسایی کنید و اینها را بیندازید، این شراب لایزالی است. و انسان از شراب لایزالی مست می شود. شراب لایزالی یعنی شراب جاودانگی. و شما یواش یواش مست دارید می شوید، و مُمیز می شوید.

مُمیز یعنی حق را از باطل تشخیص می دهید. یعنی الان تشخیص می دهد این فکری که می آید از خشمم است، از من ذهنیم است یا فکر از طرف زندگی است. مُمیز یعنی این. وقتی مُمیز شدید یعنی به حضور زنده شدید. وگرنه به حضور زنده نمی شدید. وقتی انسان رنگها را می بیند، یعنی به نور بی رنگ مجهز است. وقتی انسان بالاخره می فهمد که چیز آفل یعنی چی، که در حال گذراست. مثل پول آدم، مثل تن آدم، مثل هر چیزی که با فکر می توانی تجسم کنی که اینها همه آفل هستند و دل نمی بندد به اینها،

پس به چی دل می بندد؟ به چیزی که آفل نیست. آن لایزالی است. آن این لحظه است و آن آگاهی همیشگی از این لحظه است، آن خداست. بنابراین یعنی از خلاق، خلاق یعنی هر چی که خلق شده، از جمله انسانها دوباره می رهد. می بینید باز رست. اول اینطور نبودیم ما، تا دو سه سال اول هم اینطور نبودیم، یواش یواش که به ما اسم مان را یاد دادند، ما فهمیدیم ما مساوی فکر هستیم. یک فکر را که صدا می کنند، ما را صدا می کنند، ما پس فکر هستیم؟ بعد من را به ما یاد دادند، اصطلاح من، فهمیدیم من یک فکر است. من یعنی همین تصویر ذهنی که من از خودم ساختم. بعد گفتم مال من را هم یک فکر به ما یاد دادند، فهمیدیم که بعضی چیزها را من می توانم به خودم اضافه کنم، و یک جوری جزو این تصویر ذهنی بکنم، و این را بزرگ بکنم، بزرگ کنم، در نتیجه تصویر ذهنی ساختیم به نام من ذهنی، این تصویر ذهنی وابسته به خلاق است وابسته به چیزهای خلق شده است، آفریده شده است.



ولی اصل من خلاق است. اصل من هر فکری را در این لحظه ما می آفرینیم. یعنی خدا می خواهد شما فکری را که در این لحظه می کنید فکر قدیمی و پوسیده نباشد، خودتان در این لحظه بیافرینید، می توانید بکنید این کار را؟ پس به خدا زنده شدی، نمی توانی باید صبر کنی، ولی هبوط برای این بوده که انسان در ذهن مدتی پخته بشود یعنی الآن هم قانون قضا چکار می کند؟ ما را هم هويت می کند با چیزی و درد می آورد، و این را باز می کند به شما نشان می دهد.

دوباره با یک چیز آفل هم هويت می کند، ما می گوییم ما مساوی این هستیم، بلافاصله زندگی به شما پیغام می فرستد، نه شما مساوی این نیستی. بالاخره شما می پرسی بالاخره بابا من مساوی چی هستم؟ من مساوی پولم نیستم، پدر مادرم نیستم همسرم نیستم پس مساوی چی هستم؟ جواب را پیدا می کنید. هیچ کدام از اینها. خوب چی می ماند دیگر؟ می ماند او با خودت، خود خودت، هشیاری، لایزالی، می فهمی که هیچکدام از این چیزهای آفل تو نیستی. بله رست از چی دیگر؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۶۹

وز خیال دیده بی دیدشان

ز اعتقاد سست پُر تقلیدشان

توجه می کنید؟ گفت از خلاق باز رست. از چی خلاق؟ ز اعتقاد سست پرتقلیدشان، یعنی از اعتقادات و باورهای سست، سست یعنی اعتقاد ذهنی، یعنی باورها را بگذاریم مرکزمان با آنها هم هويت باشیم، این باورها مرتب هی فرو می ریزند، ما ناراحتیم که این باورها را که من گذاشتم اینجا و می پرستم این درست است یا درست نیست، دائماً در عذابیم، خوب چرا خدا را نمی گذاری اینجا؟

و آکنده از تقلید، یعنی همه این اعتقادات سست را ما از دیگران گرفتیم، و تمام خیالاتی که از این دیده بی دید به ما می دهد، توجه کنید می گوید دیده بی دیدشان یعنی چشمی که بصیرت ندارد، یعنی چشم من ذهنی، هم هويت شدگی عینک کردیم گذاشتیم در مرکزمان، خیالات آن را می بینیم، آن دیده‌های که واقعاً دید نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۷۰

ای عجب چه فن زند ادراکشان

پیش جزر و مد بحر بی نشان؟

دارد از شما می پرسد که شگفتا، ادراک من ذهنی، ادراک پرتقلید، باورپرستی، باورمندی چه فنی دارد چه صنعتی دارد؟ این جور درک چه مهارتی دارد؟ چه دانایی دارد؟ چه کار می تواند بکند؟



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۷۰

ای عجب چه فن زند ادراکشان پیش جزر و مد بحر بی نشان؟

یعنی دریای یکتایی که نشان ندارد، که قضا را تعیین می کند، کن فیکون از آنجاست، و آن است که سرنوشت ما را تعیین می کند، این فکرهای ما و ناراحتیهای ما و نمی دانم غصه دارم، استرس دارم، حالا فردا چی می شود و اینها چه ارزشی دارد؟ چه بردی دارد؟ این بحر، جذر و مدّ دارد، هی می آید پائین می رود بالا، یک چیزی می خواهد به ما نشان بدهد. در مقابل خرد کل، عقل خدا که می خواهد زندگی ما را تعیین کند، می خواهد سرنوشت ما را تعیین کند، خودش را از ما بیان کند، و ما زیر نفوذ او هستیم به هر حال، این فکرهای ما چه بردی دارد؟ مولانا از ما می پرسد این را. شما هم از خودتان بپرسید. این بیت اول را که خواندیم دوباره تکرار کردم که بقیه غزل را ادامه بدهیم. گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲

آمدهام که تا به خود گوش کشان کشانمت

بی دل و بی خودت کنم در دل و جان نشانمت

از زبان خدا یا زندگی اینطوری می گوید که من آمدم گوش تو را بگیرم، به طرف خودم ببرم و نشان این بود که ما به طرف او نمی رویم، و در طرف او نیستیم و جدا شده ایم به ذهن افتاده ایم. و دو راه دارد یا گوشمان را می سپاریم به او و این با فضاگشایی صورت می گیرد یا گوشمان را می گیرد به زور می کشد، و گوشمان دردش می آید، یعنی به زور به طرفش می کشد. و مقصود این است که دل مادی ما را خالی کند، خود ذهنی ما را از بین ببرد، خودش را در مرکز ما قرار بدهد، یا ما را در دلش قرار بدهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲

آمدهام بهار خوش پیش تو ای درخت گل

تا که کنار گیرمت خوش خوش و میفشانمت

می گوید الآن بهار است، پس بهار انسان رسیده، آمدهام بهار خوش یعنی موقعی است که انسان به گل سرخ حضور باز می شود. خدا آمده ما را بیدار کند، زمان بیدار شدن است. بهار خوش است، بهار ناخوش نیست. توجه کنید مولانا می خواهد به ما توجه بدهد که ما این را زمستان کردیم، ولی الآن بهار خوش است، بهار خوش انسانیت است، هزاران سال انسان در ذهنش درد ایجاد کرده و دردها را پخش کرده، باید بیدار بشود که برای این کار نیامده بوده است، همیشه بهار خوش بوده است.



الآن که از زبان مولانا می فهمیم که بهار خوش است حداقل فرداً ما تصمیم می گیریم پس از این برای من بهار خوش است. خدا می گوید: آدمم پیش تو و تو درخت گل هستی ای انسان، یعنی همین شخص شما درخت گل هستی، تا تو را چه کار کنم؟ بغل کنم، کنار بگیرم، چه جوری؟ خوش، خوش. یعنی هم من خوشم می آید، هم تو، شاد، توأم با آرامش، من یواش یواش تو را فشار می دهم، هی ماساژ می دهم، بلکه بیدار بشوی، بغل می گیرم فشار می دهم.

بله، پس اینکه این همه درد می کشیم به خاطر سوء تفاهم ماست که ما می گوییم بهار نیست خدا با ما لاج افتاده فکر می کنیم خدا یک آدم است آن بالا، به ما گفته باید این کارها را بکنید، باورپرستی کنید، و ما آن کارها را نکردیم او ما را گرفته، همچون چیزی نیست. لحظه به لحظه او می خواهد بیدار کند ما را و بهترین برکات را به ما بدهد و ما نمی دانیم چه کار کنیم.

الآن می دانیم، این تسلیم است هر لحظه اتفاقی را قضا بوجود می آورد و شما در اطرافش فضا را باز می کنید، تا او خوش خوش شما را کنار بگیرد. و اگر شما گوشتان را به او بسپارید، یعنی به حرفهایش گوش بدهید، یعنی فضا را باز کنید، او خوش خوش انگار یکی بغل کند مرتب آرام آرام ما را فشار بدهد اینقدر خوشآیند است یعنی یواش یواش در آغوش دارم می گیرم تو را از زبان خداست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲

آمدهام که تا تو را جلوه دهم درین سرا

همچو دعای عاشقان فوق فلك رسانمت

توجه کنید به این کلمه آدمم، یعنی الآن زمان بیداری است. می گوید من آدمم تو انسان را در این سرا یعنی تا زمانی که توی این جسم هستی جلوه بدهم به تو، یعنی شکوفا کنم تو را. و شما می دانید شکوفایی انسان چه جوری است، شکوفایی انسان این نیست که مقدار زیادی پول جمع کند، و اینها را گلیم درست کند در ذهنش به اینها پز بدهد نه، شکوفایی ما زنده شدن به آن است، جلوه دهم یعنی خودم را جلوه بدهم بوسیله تو، تو را بینهایت کنم، هزار جور برکت را از تو صادر کنم، بیان کنم.

می بینید همین مولانا آمده همین شعرها را مثلاً گفته است. یکی هنرمند است در موسیقی، یکی در نقاشی یکی در ساختمان سازی یکی در پزشکی، یکی در بیان معنویت که انسان کی هست، یکی در ایجاد ادبیاتی که انسان را بیدار می کند، مثل مولانا، خدا دارد خودش را جلوه می دهد، هم بصورت مادی، هم بصورت معنوی، جلوه دادن او



زنده شدن به بینهایت و ابدیت او، ثبات او، سکون اوست در بعد معنوی، بعد مادی هم این چهاربعد ما شکوفا می شود، به بهترین صورت، بدن سالم، فکر سالم و خلاق و احساسات عالی و جانداري اعلاً، جان در تمام ذرات وجود ما به ارتعاش در می آید. شما همیشه شاد هستید، همیشه آرام هستید، چرا؟ خدا می خواهد خودش را در شما بیان کند، خودش را جلوه گر کند در شما، در کجا؟ در همین جهان.

بله، من آمدم تو را بینهایت کنم مثل دعای عاشقان که می آید می رسد به من، می خواهم خواسته هایت را بشنوم، می خواهم تو خلق کنی، می خواهم خودم را با تو یکی کنم، و تو بدانی کی هستی، و من و تو با هم خلق کنیم. و در ضمن می خواهم اندازه تو اندازه من باشد، اصلاً یکی از جلوه گریهای تو که من می خواهم انجام بدهم از زبان خدا این است که می خواهم تو اندازه من بشوی، و می توانی بشوی. و من آمدم این کار را بکنم به شرطی که گوش جانت را بدهی دست من، ندهی چی می شود؟ گوشت را می گیرم می پیچانم.

توجه کنید ما چون نفهمیدیم گوشمان پیچانده شده، این همه دردی که ما می کشیم تقصیر ماست، ناآگاهی ما، خرافاتی بودن ما، ما جسم پرست شدیم، ما الآن می فهمیم دیگر، بوسیله کی؟ بوسیله مولانا. بله اجازه بدهید این چند بیت هم که بارها خواندم بخوانم خواهش می کنم اینها را شما اینقدر بخوانید، حفظ کنید. حفظ بشوید، زیاد بخوانید بلکه اینها همیشه مثل قضایای هندسه یادتان بماند، و مثلاً توی این بیت می گوید که: شما باید متواضع باشید، صفر باشید و بگذارید من جاری بشوم به فکر و عمل تان، و اگر این کار را نکنید من نمی توانم شما را فوق فلک برسانم، من نمی توانم حرفتان را بشنوم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۷

ای خُنک آن کو نکوکاری گرفت زور را بگذاشت، اوزاری گرفت

خوشا به حال انسانی که آگاهانه و بیدارگونه عمل می کند، و فکر می کند. یعنی تسلیم است در این لحظه و فضا را گشوده و خرد زندگی به فکر و عملش می ریزد، و این عمل، عمل نیک است. هر عملی که خرد زندگی در این لحظه که از مقاومت صفر ما جاری می شود، وارد فکرش می شود، عملش می شود این عمل بیدار است. این عمل نیک است، تنها عمل نیک همین است که این عمل از من ذهنی نمی آید، عملی که از من ذهنی سر بزند مثلاً از خشم ما سر بزند، مثلاً از خشم ما سر بزند، از طمع ما سر بزند، از حرص ما از خودنمایی ما از اینکه من می دانم از حسادت ما، بقیه هیجانان سر بزند این نمی تواند نکو باشد.



ولو اینکه ما میلیونها دلار بدهیم مثلاً یک راه خیریه، ظاهراً ما پولمان را می دهیم یک کار نیکی انجام می دهیم، همه هم دست می زنند، ولی از روی ریا می کنیم، از ته دلمان نیست، ما تسلیم نیستیم. ما آنموقع حضور نداریم می گوییم بگذار مردم بفهمند که من کی هستم، من میلیونها دلار پول دارم، من می توانم یک میلیون دلار کمک کنم، هر کسی نمی تواند، من فقط می توانم. این کار نیک نیست این کمک به شما نمی کند، مردم دست می زنند ولی شما بسته می مانید. همین را می گوید زور را بگذاشت می شود ما زور را کنار بگذاریم؟ هر کسی می گوید من زورم می رسد آن آدم صفر نیست. زور مال من ذهنی است.

اگر ما حرفی بزنیم که مردم قبول کنند و درست بشوند این حرف حتماً از آنور می آید. حرف زور همیشه از من ذهنی می آید هیچ اثرگذار نیست، یک بعد کوتاهی دارد، بعد از بین می رود و انسان را خورد می کند. شما ببینید به بچه هایمان زور می گوییم چند سال است؟ ده سال دوازده سال، بعداً آنها به ما زور می گویند، نمی توانیم دیگر زور بگوییم. ولی اگر فضا را باز می کردیم از طریق عشق، شناسایی هشیاری در او و بده بستن عشق عمل می کردیم، یعنی از طریق زاری، زاری یعنی مقاومت صفر و اندازه صفر، که من صفرم، صفرم، صفرم، یعنی من هیچ زوری ندارم و در عمل اثر خودش را نشان می دهد. در عمل ببینید مردم می پذیرند. چرا ما حرف مولانا را می پذیریم؟ برای اینکه زور در آن نیست. بله زاری همین است معنیش.

زاری یعنی همیشه ما در حال تسلیم هستیم می دانیم کن از خودمان قدرتی نداریم، هر قدرتی هست از آنور می آید. کسی که زور دارد می گوید من با زورم درست می کنم، عوض می کنم همه چیز را. کسی که زاری دارد می داند که کن فیکون کار می کند قضا کار می کند، ما کاره ای نیستیم. کسی که زور دارد به علل بیرونی معتقد است، که با زور همه کاری می شود کرد. ولی قانون خدا می گوید: نه، من باید باشم، همه صحبت سر این است که من باید باشم. کسی که ناپخته باشد که امروز تعریف کرد که: خام بی حیا، همین من ذهنی، اینها را خواندیم ولی باز هم می خوانم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸

گر قضا پوشد سیه، همچون شبَت هم قضا دستت بگیرد عاقبت

امروز در هبوط در سقوط انسان در آمدنش به زمین از جنس محدودیت شدن، شما متوجه شدید که این قضا بوده یعنی قانون الهی بوده. ما را مثل شب پوشانده یا نه؟ ما آمدیم من ذهنی درست کردیم مثل شب است. ولی وقتی فضا را باز کنیم، تسلیم بشویم، همان قضایی که آورده ما را هم هویت کرده با چیزها، همان قضا ما را آزاد می کند،



و دست ما را عاقبت او خواهد گرفت، نه تدبیر من ذهنی، نه زور من ذهنی، پس اینقدر نگران نباشید. اینقدر اضطراب نداشته باشید. اینقدر عجله نداشته باشید. اینقدر منم منم نکنید. اینقدر نگویند که من این کار را بکنم اینطوری می شود، نمی شود.

باز هم در خواندن این ابیات همیشه کن فیکون در غزل هم در بیت آخر هست که می گوید: مثل گوی هستی در حکم چوگان من، من تو را می دوانم، ولی دائماً پشتت می دؤم خودم، یعنی مواظبت هستم، حرکتت می دهم ولی مواظبم که نیفتی، مگر اینکه چی باشد که تو خودت بیفتی، وگرنه من نمی گذارم بیفتی. من آوردم وارد شب کردم تو را از شب هم بیرون می آورم تو را. از زبان خدا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹

گر قضا صد بار قصد جان کند هم قضا جانت دهد، درمان کند

توجه کنید به این ابیات، صدها بار قضا می آید یک هم هویت شدگی را از شما می گیرد، متلاشی می کند. امروز هم همین را می گفت، می گفت مبتلا می کند ابتلا، ابتلا یعنی همین. با یک چیزی ما را هم هویت می کند، حمله می کند این را متلاشی می کند، کی؟ قضا، قانون الهی. یک چیزی را به ما می خواهد نشان بدهد. آن چی هست؟ که ما این نیستیم. ولی این کار درد دارد، چقدر باید هم هویت بشویم متلاشی بکند، هم هویت بشویم متلاشی بکند؟ یک چیزی می خواهد زندگی به ما بفهماند، آن چی هست؟ شما می فهمید؟ پیغام را می گیرید؟ مولانا گفت یکبار کافی است. مگر انسان خام شوخ باشد یعنی گستاخ باشد. با یک چیزی هم هویت می شویم متلاشی می کند، آدم باید خیلی گستاخ باشد دوباره با یک چیز دیگر هم هویت بشود، دوباره با یک چیز دیگر، یا حواسش پرت باشد. با هر کسی منگ و دنگ این می شود، مات این می شود، اصطلاحش مات بود. ها این چه برنامه ای است شما می گویند، جریان چی است اصلاً، که من می چسبم به چیزها اینها را از من می گیرد. نکند دارد می گوید: نجسب. بله الان پیغام را گرفتی، می گوید نجسب. پس به کی بچسبم؟ به من، تو منی بیدار شو، چقدر دیگر باید درد بدهم به تو؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۶۰

این قضا صد بار اگر راحت زند بر فراز چرخ خرگاهت زند

بالاخره با من ذهنی می رویم ما، راهمان را می زند. می گوید با من برو تسلیم شو، بعد دوباره ما با من ذهنی می رویم. امروز دوتا مطلب گفتیم باز هم. گفتیم حواست را نده به یکی دیگر، همسر ما می آید و یک چیزی می گوید،



ما می پریم و واکنش نشان می دهیم، حواسمان می رود به آن، اشتباه می کنیم. راهمان را می زند، گفت امتحان می کردم تو را. شاید هم آن چیزی که همسران گفته امتحان خداست، باور نمی کنید؟ شما می گوید دیگر حسابی به حضور رسیدم و بشکن می زنید، می روید بیرون دوتا اتفاق می افتد، هر دو شما را خشمگین می کند، چی می گوید این اتفاقات؟ شما شاید فکر کنی همین جوری افتاده دیگر.

این قضا دنبال ماست با خرد بی نهایتش، پیغام ها می آید اتفاقات پیغام دارند، راه ما را می زند به ما بگوید که هنوز می شود راه تو را زد، هنوز چیزهای بیرونی راهت را می زند، یک چیزی جلوی ما سبز می کند ما خیلی علاقه مند می شویم به این. ما می گوئیم کسی نگاه که نمی کند، این خیلی چیز خوبی است، هم هویت می شویم. خدا می گوید می خواستم امتحان کنم تو را، ببینم این طور که می گویی هستی، ما می گوئیم معذرت می خواهم دیگر این کار را نمی کنم. چرا؟ می خواهد ما را بی نهایت کند. بر فراز چرخ خرگهت زند، اینقدر راه ما را می زند، تا به ما حالی کند باید روی خودت کار کنی، کار کنی، روی خودت کار کنی، کار کن تا به بینهایت من زنده بشوی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲

آمدهام که بوسه‌ی از صنمی رُبوده‌ای

باز بده به خوش دلی خواجه، که واستانمت

از زبان خدا می گوید ای انسان تو یک بوسه ای از یک بت خوشگل که خودش است دزدیده ای. و آن کی بود؟ روز الست بود. آن موقع که تو گفتی بله، من آن بوسه شناسایی را به تو دادم، تو گرفتی از من، حالا می خواهم آن را پس بدهی، آن شناسایی را به صورت هشیارانه در بیاوری، و عمل کنی. اما تو بیا با خوشدلی این بوسه را پس بده، وگرنه به زور هم شده من این بوسه را از تو خواهم گرفت. یعنی چی؟ یعنی در ما یک شناسایی وجود دارد، یک قدرتی وجود دارد، که ما می توانیم بشناسیم که از جنس ابدیتیم، از جنس بی نهایت خدا هستیم.

تمام این هم هویت شدگی ها و شناسایی اینکه ما ماده هستیم، محدود هستیم، از جنس چیزها هستیم، غلط است. و اینها عمل کردن به فرمان ایزدی به خوشدلی نیست. خوشدلی یعنی خوش اخلاقی، باهم داریم حرف می زنیم، یک بوسه گرفتی پس بده. نمی دهی؟ باید اوقات تلخی کنیم؟ باید گوشت را بکشم؟ باید به تو حالی کنم تو کی هستی؟ تو من هستی، تو شناسایی کردی، تو گفتی بله، چرا آن بله را الان نمی گویی؟

آن بلی را الان چه جوری می توانیم بگوئیم؟ با بله گفتن به اتفاق این لحظه، با تن دادن به قانون قضا، به فضا گشایی. یعنی ما در این لحظه و در هر لحظه، جز فضا گشایی هیچ کار دیگری نداریم. یعنی مقاومت و قضاوت کار



ما نیست اصلاً، چه جوری بگویند مولانا؟ شما چرا خودتان را زیر نور افکن قرار ندهید که، کی مقاومت می کنید و کی قضاوت می کنید؟ بگویند این کار من نیست، من اشتباه کردم. سخت است؟ یعنی شما هشیارانه باید به آن شناسایی برسید که من از جنس بی نهایت و ابدیت خدا هستم.

ابدیت هم یعنی آگاهی از این لحظه ابدی و در این لحظه ماندن و از این لحظه به زمان نرفتن یعنی به ذهن نرفتن، شما باید این را به عمل در بیاورید. یک سکون و یک ثبات با ریشه داری بی نهایت در این لحظه و آگاه از این لحظه، اینجا ایستاده ام و ذهنم هم کار می کند، خلاق هم هستم. این را می گویند مولانا، کار می برد؟ بله. و خدا هم گفتم این نیست این را بده این را بده، بس دعاها که زیان است و هلاک است و از کرم خدا نمی شنود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰

بس دعاها کان زیان است و هلاک وَزْ كَرَمٍ مِی نَشْنُود یزدان پاك

این دعاهایی که می گوئیم این را بده، آن را بده، اینها اصلاً از نظر خدا خنده دار است. این یعنی چی اصلاً؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی ست و کُلی کاستن

یعنی فکر هر چی بیشتر بهتر، اینکه می گوئیم ها این را بده، این را بده و این را از فلانی بگیر، آن را دلیل کن اینها همه ظن افزونی است، یعنی فکر هر چه بیشتر بهتر است، حرص است این، این حرص است، این دعا نیست. اینها اثرات منفی دارد. خوشبختانه می گویند: خدا اغماض می کند و فعلاً حوصله می کند.

***** پایان قسمت دوم *****



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲

گل چه بود؟ که کل تویی، ناطق امر قل تویی

گر دگری ندانَدت، چون تو منی، بدانمت

بالا گفت تو درخت گل هستی، و الان هم بهار خوش است آمدم گل تو را بشکفانم. الان می‌گویند: درست است که گفتم گل، گل چیه اصلاً تو گل هستی، تو من هستی، تو مقصود من هستی، هر چه من خرد دارم می‌خواهم در اختیار تو قرار بدهم، تو امتداد منی، تو من هستی تو جزء منی که شکوفا می‌شوی به من، و من امر قل را، فرمان قل را از طریق تو می‌خواهم اجرا کنم. ناطق امر قل تویی، یعنی گوینده و بیان کننده فرمان قل یعنی بگو که من در قرآن گفتم تو ای انسان هستی.

گر دگری ندانَدت؛ دگری همیشه من ذهنی است اگر من ذهنی این موضوع را نمی‌شناسد که من ذهنی تو نمی‌شناسد، من‌های ذهنی دیگر هم نمی‌شناسند. چون تو منی، از آنجا که تو من هستی و من هم تو هستم، پس من که تو را می‌شناسم. یعنی خدا می‌گوید: من که امتداد خودم را، جنس خودم را می‌شناسم، اگر من ذهنی تو نمی‌شناسد. یعنی چی؟ یعنی اینکه ما به عنوان من ذهنی نمی‌دانیم کی هستیم، اصلاً برا چی آمدیم. ما ناطق امر قل هستیم یعنی او.

اگر حواسمان را ندهیم به دیگران و روی خودمان باشد، و مقصود از زندگی را بدانیم، او ما را می‌برد زنده می‌کند به خودش، ما متصل می‌شویم به فضای یکتایی به آن عدن، پس از آن ناطق امر قل می‌شویم. امر قل می‌دانید در قرآن آمده به حضرت رسول می‌گوید: شما بگو، این را بگو، آن را بگو. و الان مولانا می‌گوید که: قل فقط به حضرت رسول نیست، بلکه به همه است. وقتی که به یکتایی زنده شدند وقتی خدا مرکزشان شد در این صورت امر قل می‌آید برای همه، این فرمان برای همه است، همه انسانها است. و من ذهنی این موضوع را نمی‌شناسد اما من که امتدادم را فرستادم و الان هم می‌گویم بگو بله، بوسه را پس بده، پس بگو: بله دیگر، و من تو را می‌شناسم، حالا می‌خواهم تو هم من را بشناسی، هوشیارانه.

حالا با این صحبتها شما ایشان را می‌شناسی یا نمی‌شناسی؟ فضا را باز کنید همان بله روز آست را بگویید، بله به اتفاق این لحظه یعنی فضا گشایی، یعنی ما کارمان این است: هر اتفاقی می‌افتد این را قضا پیش می‌آورد، باید بگوییم بله؛ نه که اتفاق را بگذاریم همان طوری بماند، از فضای گشوده شده یک خردی می‌آید، به ما می‌گوید که کجا ما اشتباه داریم می‌کنیم.



تو یک سَری، که من بتوانم دلت را بخوانم، دلت را به طرف خودم بیاورم، من که من ذهنی را نمی‌توانم بیاورم، گشوده بشو تا من تو را بیاورم به دلم، از طریق دل بیاورم.

توجه کنید که ما تا به حال با ذهنمان به سمت خدا رفتیم، خودمان با چیزها هم هویت شدیم، جسم شدیم، جسم را هم گذاشتیم مرکزمان، و از آن طریق خدا را هم جسم فرض کردیم، و فکر کردیم که حالا یک جوری این جسم ما به سوی آن برود. این طرز تلقی و تجسمات ذهنی غلط است. این درست است، هر لحظه با تسلیم ما هم می‌توانیم جان و روان خدایی را در خودمان تجربه کنیم، هر لحظه فاتحه خوان خدا باشیم. فاتحه خوان این نیست که شما بیاید یک سوره قرآن را بخوانید، فاتحه خوان یعنی باز بشو، باز بشو، باز بشو، انسان جدید بشو، بگذار زندگی شروع بشود. فاتحه خوان یعنی همین شخص شما می‌توانید از این لحظه به بعد فضای درون را باز کنید و زندگی شما شروع بشود.

مردم شروع زندگی را به مراحل مختلف زندگی مادی خودشان حواله می‌کنند، می‌گویند مثلاً زن گرفتم یا شوهر کردم زندگی شروع می‌شود، دیپلم گرفتم زندگی شروع می‌شود، بچه دار شدم زندگی شروع می‌شود، خانه بخرم بروم آنجا خانه‌ام بزرگ بشود، پنج تا اتاق خواب باشد آن موقع دیگر زندگی شروع شده است، بازنشسته بشویم دیگر کار نیست و می‌رویم مسافرت و کیف می‌کنیم زندگی‌مان شروع می‌شود. بعد هم می‌افتیم می‌میریم زندگی‌مان تمام می‌شود، اینطوری نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲

صیدِ منی، شکارِ من، گرچه ز دامِ جسته‌ای

جانِبِ دَامِ بازِ رُوِ وَرِ نَرُوِ برانمت

بیت خیلی صریح و آشکار است، خدا به انسان می‌گوید، انسان هم امتداد خودش است رفته معطل کرده خودش را توی ذهن و هم هویت شدگیها، می‌گوید: نگاه کن تو رفتی صیاد شدی، هی داری جسم‌ها را شکار می‌کنی به خودت اضافه می‌کنی، من این را گفته بودم این ابتلا است، این امتحان است؛ یک هم هویت بشو، یک چیزی می‌خواستیم تو بفهمی، آن را هم فهمیده‌ای، این حرفه تو، صید کردن نیست. تو شکارچی همانطور که گفتیم اعتبارات مصنوعی نیستی.

ما برای چی همه‌اش شکار می‌کنیم؟ که مردم به ما بگویند فلان چیز را دارد، از همه بیشتر پول دارد، دانشش از همه بیشتر است، فلان چیز را بهتر از همه می‌داند، اینها همه اعتبارات مصنوعی هستند. ولی اصلش این است که



خدا به شما می‌گوید: تو شکار منی تو خودت شکارچی نیستی، تو شکار منی، من تو را می‌خواهم شکار کنم، ببرم با خودم یکی کنم. صید منی شکار من.

گر چه ز دام جسته‌ای، دام کی است؟ توجه کنید دام موقعی است که هوشیارانه در این لحظه ما تسلیم می‌شویم و عشق طنابش را می‌اندازد گردن ما، یعنی به دام عشق می‌افتیم. هر کسی تسلیم می‌شود، فضا را باز می‌کند و شیرینی شادی بی‌سبب را می‌چشد و آرامش خدایی را می‌چشد، و می‌فهمد که این فضا گشایی عجب شادی بخش است، پر از خرد است، این را می‌فهمد و مزه‌اش را می‌فهمد، دیگر ول نمی‌کند این را، این آدم توی دام عشق است. اگر از این دام عشق بجهد، می‌افتد توی دام من ذهنی، هنوز تو دام خدا هستی، اینطوری نیست که جسته باشد، از دام عشق جسته است، به دام ذهن افتاده است، از آنجا هم یواش یواش با درد، زندگی ما را می‌خواهد هل بدهد، بیدار کند، بیاورد به دام عشق.

یعنی بلاخره می‌خواهد اینقدر فشار بیاورد به شما که تسلیم بشوید، خوب قبل از فشار این کار را بکنید، یعنی این اطلاعات به شما کمک می‌کند که از این لحظه به بعد من به جای شکارچی بودن می‌خواهم شکار باشم. یک، پس دیگر شکار نمی‌کنم، یعنی چیز جدید نمی‌خواهم با آن هم هویت بشوم. توجه کنید داشتن چیزها لزوماً هم هویت شدگی با آنها نیست. یک کسی ممکن است صد میلیون دلار پول داشته باشد با پول هم هویت نباشد، پول توی بانک دارد یا خرج می‌کند، یا حالا مثلاً دارد دیگر، صید پول نیست.

شکارچی‌های ذهنی هر چی را شکار می‌کنند در واقع شکار آنها را شکار می‌کند متوجه نیستند، هم هویت می‌شوند با آنها، و ما الان بیدار می‌شویم که ما خودمان شکار هستیم به صورت هوشیاری، اما از دام جسته‌ایم به یک دام دیگر افتاده‌ایم، آن دام اینقدر فشار می‌آورد به ما، که بلاخره بفهمیم که ما باید توی دام عشق باشیم، یعنی تسلیم باشیم. الان به شما می‌گوید به زبان خوش جانب دام باز رو، خوب من فکر می‌کنم شما قبول کنید، نه؟ پیشنهاد خوبی است، جانب دام باز رو یعنی دام عشق. تسلیم شو فضا را باز کن بگذار تو دام عشق باشی وقتی توی فضای گشوده شده هستی توی دام عشق هستی.

ور نیروی برانتم؛ از زبان خدا می‌گوید، زندگی می‌گوید، اگر بخواهی توی ذهن اقامت کنی، بگویی نمی‌روم، و ستیزه کنی مقاومت کنی و قضاوت کنی من می‌رانم تو را، می‌خواهی با کتک بروی؟ با فشار بروی؟ با اتفاقات بد بروی؟ اتفاقات بد چی هستند؟ شما یک کمی تأمل کنید. اتفاقات بد آنهایی هستند که ما با چیزهایی هم هویت هستیم، آنها از دستمان می‌روند، اینها اتفاقات بد هستند. اگر شما هم هویت نشوید اتفاقات بد هم می‌افتد؟ نه



نمی‌افتد که. شما می‌دانید چیزها به طور طبیعی عمری دارند از بین می‌روند. این گل یک هفته بیشتر نیست، ما می‌دانیم، خوب تو این یک هفته ازش استفاده می‌کنیم بعد دیگر، بعدا هم رفت، رفت.

این بدن ما هم یک عمری دارد تا عمرش هست این را سالم نگه می‌داریم ازش استفاده می‌کنیم، خردمندانه، بعد هم می‌دانیم متلاشی می‌شود، هر چیزی عمری دارد، پس با آن هم هویت نیستیم. ما هوشیارانه با انتخاب خودمان با شناسایی خودمان جانب دام عشق می‌رویم، ولی می‌دانیم اگر نرویم او یک کاری خواهد کرد که ما برویم، و ما نمی‌خواهیم توی آن مقولات برویم، صحیح نیست. شما امتحان کردید دیدید که خوب نیست زحمت دارد، درد دارد.

بله، اجازه بدهید این چند بیت را که هفته قبل برایتان خواندم، برایتان بخوانم، خواهش می‌کنم چندین بار این بیت‌ها را بخوانید، ببینید که وقتی انسان گوش می‌شود، گوش می‌دهد، تسلیم می‌شود، می‌گوید: نمی‌دانم و به قضا توجه می‌کند، و اجازه می‌دهد کن‌فیکون کار کند، درونش گشوده می‌شود یک جایی می‌رسد که من ذهنی‌اش از کار می‌افتد. و آنجا ملاقات ما با خداست. و اینکه می‌گوید گر چه ز دام جسته‌ای، جانب دام باز رو، اینجا یک جور دیگر می‌گوید، می‌گوید که: با طناب، با طناب عشق خدا انسانها را دارد می‌کشد، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۵

گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد

بسته عشق او را به حبل من مسد

الان می‌گوید خوب گوش کن، آن عاشقی که می‌گفت من، من می‌دانم، بلند می‌شد، و آن تسلیم‌ها را و آن فضاگشایی‌ها را انجام داد، گذاشت کن‌فیکون کار کند، الان دارد می‌رسد. اما عشق گردن او را با طناب بسته به طرف خودش می‌کشد. گفتم که وقتی فضا گشوده بشود شیرینی‌های این فضا مثل طنابی است در گردن آدم، می‌کشد به سوی زندگی، و چیزهای بیرونی دیگر می‌خواستند ما را هم هویت بکنند، جلوه‌شان را از دست می‌دهند، برای اینکه شادی و آرامشی که از این فضا به دست می‌آید.

متوجه می‌شویم بلافاصله که این خیلی فرق دارد، این خیلی اساسی‌تر است، عمیق‌تر است، و پایاتر از همان خوشی‌هایی که از پولمان می‌گرفتیم از تاییدات مردم. به وسیله زبان مردم ما را تأیید می‌کنند، یعنی یک چیز خوبی می‌گویند به ما، می‌گویند استادیم، دانشمندیم، چقدر عاقلید، از این حرفها. و ما خوشمان می‌آید، ولی نمی‌ماند این، بعضی موقع‌ها پنج شش دقیقه می‌ماند، بعضی موقع‌ها یک روز می‌ماند و دوباره هی باید به ما



بگویند. ولی این شیرینی فضای گشوده شده از بین نمی‌رود، دایما با ما است. و وقتی شما به شیرینی این فضای گشوده شده زنده می‌شوید، متوجه می‌شوید مردم روی چیزهای کوچک خودشان را خشمگین می‌کنند. البته پس از آن مرحله متعجب می‌شوید، چطور این مردم آخر سر این چیزهای کوچک با هم دعوا می‌کنند، اوقات تلخی می‌کنند، سه چهار روز قهر می‌کنند؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۵

گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد

بسته عشق او را به حبل من مسد

حبل من مسد، اقتباس از سوره مسد، کاری به آن ندارد، فقط به طناب می‌گویید، به طناب عشق انسان را می‌کشد به سوی خدا.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۶

چون بدید او چهره صدر جهان گویا پریدش از تن مرغ جان

می‌گویید همین که انسان صورت خدا را ببیند، یعنی یک خرده به ایشان زنده بشود، بعد می‌گوید از یک خرده هم یک خرده بیشتر، حس کند که در زیر این فکرها یک آرامشی، یک خردی وجود دارد که اداره کننده او است، و به صورت ناظر به آن زنده بشود، در این صورت چهره خدا را می‌بیند دیگر. چهره خدا را که با این چشمهایمان نمی‌توانیم ببینیم فقط زنده می‌شویم به آن آرامش، به آن خرد، به آن ثبات. به نظرش آمد که جانش از تنش پرید، یعنی من ذهنی مثل چوب شد. این من ذهنی که می‌گفت به این توجه کن، به آن توجه کن، از این تأیید بگیر، به این یز بده همه اینها از کار افتاد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۷

همچو چوب خشک افتاد آن تنش سرد شد از فرق جان تا ناخنش

کسی که در دام عشق باشد، این که می‌گوید: صید منی و شکار من، اگر کسی واقعا شکارچی بودن را بگذارد کنار، شکار اعتبارات مصنوعی نکند، به یک جایی خواهد رسید، گفتم که کار ما این است که بگوییم مقاومت صفر، مقاومت صفر، مقاومت صفر، فضا گشایی، فضا گشایی، فضا گشایی، اینها را تمرین می‌کنیم. پس از یک مدتی این فضا اینقدر باز می‌شود، اینقدر از توی آن خرد می‌آید، و خوشی می‌آید و شادی می‌آید، که من ذهنی مثل چوب خشک می‌شود، خواسته‌هایش قطع می‌شود. چوب خشک می‌شود یعنی خواسته‌هایش قطع می‌شود. این خواستن من ذهنی را زنده نگه می‌دارد. شما می‌بینید احتیاجی به تأیید مردم ندارید، بلکه از آن فرار می‌کنید. احتیاجی به



توجه و حتی قدر دانی مردم ندارید، اصلاً احتیاج به هیچ چیزی که من ذهنی می‌خواسته از مردم دیگر ندارید. و این تن جسمی او را نمی‌گویید، این من ذهنی او را می‌گویید که خشک شد، تمام خواسته‌هایش قطع شد، تمام زندگی خواهی او از هم هویت شدگیها تمام شد یا سرد شد، و به تدریج می‌بینید که شما دارید این طور می‌شوید. شما الان خودتان را با کسی مقایسه کنید که لَه‌ه می‌زند به یک تایید مردم، ولی شما را مردم تایید می‌کنند همچین زیاد هم خوشتان نمی‌آید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۸

هر چه کردند از بخور و از گلاب نه بجنبید و نه آمد در خطاب

می‌گوید هر چه چیزهای بیرونی را به ایشان نشان دادند، در واقع می‌گوید یک نفر افتاده هی بخور می‌دهند، گلاب می‌دهند، عطر می‌زنند بلکه به هوش بیاید، می‌بینند نه، یک کسی که دارد به خدا زنده می‌شود، هی مرتب می‌گویند آقا پول بدیم به تو؟ طلا می‌خواهی؟ خانه بزرگ می‌خواهی؟ می‌خواهی بیایی این مقام را بگیری؟ دست زدن مردم را می‌خواهی؟ این‌ها به جنبش در نیارود، چیزی نگفت. این شخص؛ توجه کنید داستان این شخص با صدر جهان، حالا داستان را نمی‌خواهیم بگوییم ما اگر شما می‌خواهید بروید بخوانید از مثنوی بروید بخوانید دیگر، داستان کوتاهی نیست.

ولی اینجا ملاقات این شخص با صدر جهان است صدر جهان هم عرض کردم اسم با مستایی است، صدر یعنی مرکز، یعنی دل، سینه، صدر جهان یعنی دل جهان یعنی خدا، پس ملاقات انسان را با خدا دارد می‌گوید. یعنی یک جایی باید بیاید با تمرین زیاد شما متوجه بشوید که این من ذهنی شما مثل چوب افتاده است، هر چه که از بیرون به آن شما تعارف می‌کنید، آقا یا خانم من ذهنی نگاه کن از بیرون چیزهایی را، اینها را نمی‌خواهید شما؟ نه، به حرف در نمی‌آید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۹

شاه چون دید آن مُزَعْفَرِ رُوی او پس فرود آمد ز مَرکَبِ سَوی او

این ابیات واقعا فوق‌العاده هستند، شاه در این جا خدا است، می‌گوید: وقتی می‌بیند یک انسان رویش زرد شده است و واقعا از ته دل او را می‌خواهد، چیزهای بیرونی را نمی‌خواهد، نمی‌خواهد رفو کند، یک چیزی را از دست می‌دهد، نمی‌خواهد جایگزین کند، پس بنابراین از اسب فرود آمد، رفت به سوی او. یعنی اینطوری می‌شود که ما را زندگی می‌کشد به سوی خودش. پس ما الان می‌فهمیم که نباید کار به تنبیه ما برسد، برای اینکه ما از ته دلمان



صادقانه با تسلیم و پذیرش و تواضع زیاد و صفر بودن و با علاقه زیاد می‌رویم به سوی او، نه اینکه به زور می‌برند، هی درد از پشت درد بیاید، من هم پیغامهای موضوع درد را نگیرم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۰

گفت عاشق دوست می‌جوید به تفت

چون که معشوق آمد آن عاشق برفت

صدر جهان گفت، در این جا خدا می‌گوید، این عاشق، این انسان به گرمی و حرارت از ته دلش من را می‌خواهد، دیگر چیزهای این جهانی را نمی‌خواهد، در این خواستن یک اشتیاق دارد و یک حرارتی دارد، یک علاقه سوزان دارد هر لحظه دنبال من است. گفتم که هر لحظه شما فضا را باز می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، فضا را باز می‌کنید خرد می‌آید وضعیت زندگیتان را درست می‌کند، این فضا باز می‌شود بیشتر شما آشنا می‌شوید که زندگی یعنی چی، عشق یعنی چی، وحدت یعنی چی و یواش یواش از باور پرستی و جسم پرستی و هوشیاری جسمی تبدیل می‌شوید.

بعد صدر جهان می‌گوید یا خدا می‌گوید وقتی معشوق آمد، وقتی خدا آمد آن عاشق که من ذهنی بود می‌گفت: من عاشق هستم، من عاشق خدا هستم، ولی عاشق جسم بود، جسمیتی داد آن دیگر رفت، من ذهنی تمام شد. و الان مولانا نتیجه می‌گیرد خودش، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۱

عاشق حقی و حق آن است کو

چون بیاید نبود از تو تایمو

می‌گوید تو عاشق خدا هستی، عاشق زندگی هستی، عاشق اصلت هستی، تو امتدادش هستی، و البته ما عشق را انداختیم به جسم‌ها، چه جوری شد؟ امروز گفت دیگر، هبوط شد و ما آمدیم مساوی فکر شدیم و فکرها و جسم‌ها آمدند به مرکز ما، ما از جنس جسم شدیم و جنس به سوی جنس می‌رود و ما فکر کردیم این جسم‌ها و چیزهای بیرونی، این‌ها خدا هستند و از این‌ها می‌شود زندگی گرفت و شروع کردیم به انباشتن این‌ها، علاقه ما رفت به این‌ها، این علاقه مصنوعی بود، این علاقه حقیقی نبود، عوضی بود.

علاقه به خدا را انداختیم روی جسم‌ها، حالا از روی آن بر می‌داریم و مولانا می‌گوید تو عاشق حق هستی اما حق آن چیزها نیستند ها، حق باورها نیستند، خدا باورها نیستند، عاشق حق هستی ها، حق را تعریف می‌کند: می‌گوید: حق آن است که اگر بیاید، یک تار مو هم از این هم هویت شدگیها و این چیزهایی که تا حالا می‌گفتی خدا هستند نمی‌ماند.



چون بیاید نبود از تو تای مو؛ تای مو یعنی تار مو، یعنی به اندازه تار مو هم، هم هویت شدگی نمی ماند. پس توجه می کنید اگر ما به خدا زنده نمی شویم به چه علتی است؟ به علت اینکه خیلی هم هویت شدگی داریم. شما نیاید با ذهنتان خودتان را ارزیابی کنید بگویید که: این همه زحمت کشیدم، اصلا هم هویت شدگی ندارم، اگر نمی داشتی این طور می شد، اگر نشده است، اگر هنوز شاه از اسب پایین نیامده است، اگر هنوز به مرکز شما نیامده است، شما را در دل و جانش جا نداده است، شما هم هویت شدگی دارید.

بعضی ها درد حمل می کنند، و عجیب است که درد حمل می کنند درد هم ایجاد می کنند، به روی خودشان هم نمی آورند، انکار هم می کنند. با ایشان هم نمی شود حرف زد برای اینکه خشمگین می شوند، حالا از مولانا یاد بگیریم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۲

صد چو تو فانیست پیش آن نظر

عاشقی بر نفی خود خواجه مگر؟

می گوید وقتی آن نگاه، آن نظر، وقتی این من ذهنی که نگاه فکری دارد، از بین برود و شما با دید خدا می بینید، و نظر، می دانید از جنس توجه زنده هست، و نظر خلق می کند، نظر درست مثل اینکه ما خدا شدیم، از جنس او شدیم، و او دارد آن نظرش را در چیزها می گذارد، بلی پیش آن نظر، آن نگاه، هزاران تا نگاه من ذهنی فانی است، یعنی به محض اینکه به آن نظر مجهز بشویم، این نظر از کار می افتد. پس اگر این نظر، یعنی این نگاه من ذهنی از کار نمی افتد، هنوز ما داریم ادامه می دهیم، هنوز خشمگین می شویم، هنوز می خواهیم، هنوز زیاد می خواهیم بکنیم، هنوز نگرانیم، پس آن نظر نیامده هنوز، می گوید:

عاشقی بر نفی خود خواجه مگر؟ مگر تو عاشقی به نفی من ذهنی؟ یعنی انکار من ذهنی؟ بله، عاشقیم ما، تا حالا نبودیم، تا حالا عاشق نگهداری و تقویت من ذهنی بودیم، تا حالا عاشق تعمیر من ذهنی بودیم. شما دیدید یک نفر به ما توهین می کند، می رویم به مجلسی می آئیم یکی یک چیزی به ما می گوید، هی می آئیم خانه با همسرمان، دیدی چه گفت، چقدر فلان بود و بیسار بود، من جوابش را ندادم، خوب جوابش را دادم، داریم چکار می کنیم؟ داریم تعمیر می کنیم، من ذهنی ما آسیب دیده، می گوئیم حداقل آبرویمان پیش همسرمان نرود، آن اتفاق را زندگی بوجود می آورد، به تو بگوید که: تو خود داری، من داری، و تو باید عاشق نفی خودت باشی، یعنی باید یاد می گرفتی یک چیز فانی است، می گوید:



عاشقی بر نفی خود خواجه مگر؟ بله، عاشقیم ما، ولی نمی فهمیم، یعنی ما در اصل عاشق نفی من ذهنی هستیم، و رفتن به سوی او هستیم، و مجهز شدن به نظر او، ولی این تبدیل، و این کار، صورت نمی گیرد، برای اینکه هنوز عشق من ذهنی و عشق تعمیر من ذهنی را داریم، هر موقع من ذهنی ما را، زندگی کوچک می کند، ما فوراً مثل گربه موهایمان را سیخ می کنیم، خشمگین می شویم، واکنش نشان می دهیم، بر می گردانیم سر جای خودش، ولی مولانا می گوید: تو عاشق نفی خودت هستی، خوب نگاه کن، اگر درست بفهمیم، از فردا ما عاشق کوچک کردن خودمان خواهیم شد، دنبال فرصت خواهیم گشت که من ذهنی مان را کوچک کنیم.

شما نگاه می کنید یک جایی مجلسی یک چیزی از ما می پرسند، ما خوب بلدیم، و می بینیم اگر بگوئیم من ذهنی ما بزرگ می شود، حرف نمی زنیم، پنجاه نفر حرف می زنند، هیچ کدام درست حرف نمی زنند، ولی شما حرف درست را می دانید، اگر می دانید بزنید، همه دست می زنند، ولی می دانید من ذهنی تان دارد فشار می آورد که بابا بگذار دست بزنند، بگذار بگویند که تو می دانی، اینها نمی دانند، همه داد سخن می گویند، هیچ کدام سواد ندارند، خوب بگو، بگذار بفهمند که نمی دانند، در اینجا جلو خودت را می گیری، نمی گوئی، من ذهنی کوچک می شود، میدان به من ذهنی نمی دهی، میدانش را می بندی، هر جا خواست خودش را نشان بدهد، می گوئی بنشین سر جای خودت، کوچک شو، کوچک شو، کوچک شو، عاشق نفی من ذهنی ام هستیم، این انسان درستی است، هر کسی که عاشق بزرگ شدن من ذهنی اش هست، این آدم در مسیر انحراف است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۳

سایه‌یی و عاشقی بر آفتاب شمس آید سایه لا گردد شتاب

می گوید: ما من ذهنی هستیم، من ذهنی مثل سایه است، سایه نمی خواهد از بین برود، می خواهد از بین برود؟ سایه از بین برود یعنی من ذهنی از بین برود، دیگر نیست. ما که من ذهنی داریم، سایه هست، چرا سایه هست؟ برای اینکه از مقاومت ما در مقابل خورشید بوجود آمده است، خورشید زندگی، مقاومت نبود، سایه هم نبود، یک شیشه بگذارید آفتاب می آید از داخلش رد می شود می رود، پشت شیشه را رنگ کنید، شیشه سایه می اندازد، رنگ در مقابل نور مقاومت می کند، ما هم چون مقاومت داریم، در مقابل زندگی سایه داریم، اما درست هست که سایه می خواهد خودش را حفظ کند، ولی این سایه عاشق آفتاب است، نمی داند خودش. هر سایه می خواهد خودش را حفظ کند، اگر می توانستیم با سایه حرف بزنیم، سایه به ما می گوید، خوب شما می گوئی که من فانی بشوم، فانی بشوم دیگر نیستیم، یعنی چه که فانی بشوم؟ من می خواهم خودم را حفظ بکنم.



شما از من ذهنی بپرسید، عقل من ذهنی می گوید، شما می گوئید از بین بروم، از بین بروم پس نیستم آخر، پس چطور می گوئی از بین بروم؟ برای همین مولانا می گوید: سایه ای ولی عاشق آفتاب هستی، با دید سایه، با عقل سایه، از بین نمی روی، ولی با این دانش که، این سایه عاشق آفتاب است، الان عاشق چیزهای بیرونی شده است، می فهمی که اشکالی ندارد از بین برود. سایه از بین برود روشنائی زیادتر می شود. وقتی شمس می آید، وقتی آفتاب زندگی می آید، وقتی خدا می آید، سایه فوراً لا می شود. همانطور که آفتاب می آید سایه از بین می رود، بهتر است یا بدتر است؟ خیلی بهتر است، روشنائی بیشتر می شود. خدا هم بیاید من ذهنی متلاشی می شود، سایه از بین می رود، لا گردد یعنی از بین می رود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲

شیر بگفت مرا نادره آهوی، برو

در پی من چه می دوی تیز که بردارنمت

با آن شعر سایه، و اینکه سایه عاشق آفتاب است و آفتاب بیاید، از بین می رود، یعنی خدا بیاید، من ذهنی نخواهد بود دیگر، یعنی آمدن خدا، زنده شدن به خدا، با از بین رفتن من ذهنی همزمان است. نمی شود من ذهنی باشد، شما هم به ثبات زندگی زنده بشوید. الان می فهمید که دید من ذهنی، عقل من ذهنی، از جنس سایه هست، بسیار کم است و به شما کمک نمی کند، و هر فکری من ذهنی می کند، هر عملی می کند، به ضرر شما تمام می شود.

شیر بگفت، شیر در اینجا رمز خداست، زندگی است، به من گفت: تو یک آهوی کمیابی هستی، نادره ای هستی، برو، و تیز از پی من می دوی، فکر نمی کنی من تو را می درم؟ پس می خواهد به ما هشدار بدهد که الان که شما به صورت این آهوی نادر، آهو هم در پائین می گوید که: تو شیر هستی، پوست آهو پوشیده ای، من نشان می دهم به تو که تو آهو نیستی، شیر هستی، و از این تبدیل فوری تو را می گذرانم و کار را یک سره می کنم.

و مولانا می خواهد بگوید که: الان که شما این حرفها را می شنوید، هنوز یک آهوی کمیابی هستید، یعنی من ذهنی هستید، و می ترسید، ولی دائماً در عین حال که دنبال خدا تیز می دوی، این موضوع را در نظر داشته باش که دریده خواهی شد، کوچک خواهی شد. یعنی الان همه ما خیلی خوشحال می شویم، هیجان زده می شویم که راه را پیدا کردیم، ولی راه را که می روی، هی می بینی که کوچک می شوی، و من ذهنی می گوید که: من دارم از



بین می روم، من دارم کوچک می شوم. شما باید نگران باشید؟ نباید نگران باشید، خدا می گوید تو عاشق منی، دنبال من می آیی بدان که نسبت به من ذهنی کوچک و دریده خواهی شد. من تو را خواهم درید، و الان می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲

زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی

گوش به غیر زه مده تا چو کمان خمانت

زخم پذیر و پیش رو، یعنی بگذار آسیب ببیند هم هویت شدگی هایت، و جلو برو، لحظه به لحظه خدا به شما می گوید: من به تو نشان می دهم با چه هم هویت شده ای، قانون قضا و کن فیکون همین را می گوید: که من لحظه به لحظه به تو نشان خواهم داد که هم هویت شدگی ات چیست و شما شناسائی کن و بینداز. و اگر تو شناسائی نکنی بیندازی، من اینها را با تیر می زنم، وقتی دارد از بین می رود، بدان که باید بروی، تو با این هم هویت هستی، و اما این زخم پذیرفتن، و از دست دادن هم هویت شدگی به تو آسیب می زند؟ نه، برای اینکه تو سپر شجاعت هستی، یواش یواش اصل ات دارد می آید بیرون، که اصل ات، جوهرت، هوشیاری ات، آسیب پذیر نیست.

برصاف آید ضرر نی بر گهر، یواش یواش این صدف را دارد می شکنیم، و گوهر تو، اصل تو، که نمایان بشود، آن موقع هوشیاری خالصی، با من یکی خواهی شد. ولی هر چه کوچکتر می شود برو جلو، آسیبی به تو نخواهد رسید، اما خواست را همه اش بده به زه، ببین، گوش به غیر زه مده. یکی از راههای لغزش همین است که گوشتان را می دهید به یکی دیگر، واکنش به یکی دیگر، آدم بیرونی، جسم بیرونی، یعنی وقتی این چیز از بین می رود، خواست نرود به آن، این از بین رفت، هم هویت شدگی ام رفت، گوش به من فقط بده، من دارم زه را می کشم، و هر لحظه از طریق تو تیر می اندازم، بگذار فکرها را من بکنم، بگذار عمل ات از من صادر بشود.

گوش به غیر زه مده، من دارم این زه را می کشم، و مثل کمان تو را خم می کنم، یعنی اگر به حرف من گوش بدهی همان بیت اول یادتان است، گفت گوش ات را بده به من، و گوش بده، درست گوش بده، آدم موقعی درست گوش می دهد که خودش حرف نزند، یعنی ذهن اش را ساکت بکند. و ما تصمیم گرفته ایم در بیت اول به او گوش بدهیم و ذهنمان را ساکت بکنیم. الان یک جور دیگر می گوید،

می گوید: من تو را خواهم کشید، به صورت کمان، و هی خم شو، هر کجا لازم باشد باید خم بشوی، یعنی تسلیم بشوی، بگذار من از طریق تو فکر کنم و عمل کنم و تو را خم کنم، خم کنم، ببینید ما خم نمی شویم، ما به عنوان من ذهنی خم نمی شویم برای همین مقاومت می کنیم، ما یواش یواش داریم نرم می شویم، خم می شویم، خم



شدن ما در عمل باید خودش را نشان بدهد. دختر ما آمده می گوید من می خواهم با این مرد ازدواج بکنم، اولین واکنش ما: نمی شود، اصلا حرفش را نزن. این که خم شدن نیست که، خم شدن تحمل است، باشد، بررسی کنیم، چشم. نمی شود نداریم، در هیچ وضعیتی نمی شود یا مخالفت می کنیم، یا اگر این کار را بکنی من قهر می کنم، و اصلا دیگر نمی شود، نه من نه تو، این حرفها مال من ذهنی است، این نشان می دهد که ما در ذهن هستیم.

گوش به غیر زه مده، اصلا هر نصیحتی به هر کسی می کنیم ما، نشان می دهد که ما گوش به زه نمی دهیم، زه را خدا می کشد. می گوید ببین من تو را چه جوری می کشم، کجا می برم؟ من دارم تو را جلو می برم، به من توجه کن، مخالفت نکن، تسلیم بشو، خم شو، هی خم شو، هر جا دیدی من ذهنی کوچک شد، بگذار بشود، یک پنج دقیقه، ده دقیقه صبر کن قبل از واکنش، اشکالی ندارد کوچک شو، ببین چه می شود، ببین وُه چه خوب شد من کوچک شدم، شادی بیشتری از درون من آمد، فضا باز شد.

پس می فهمیم که انداختن هم هویت شدگی ها به ما آسیب نمی زند، و این نشان می دهد که سایه دارد کم می شود و شاه دارد می آید، و در ضمن ما سپر شجاعت هستیم، یعنی ما یک سپری داریم که هیچ چیزی اثر گذار روی آن نیست، حواسمان به زه است، ببینیم آن چه جوری می کشد، مثل کمان می خمیم، بله، این را هم بخوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۵

تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت گفت ایزد: ما رمیت اذ رمیت

یعنی تفسیر بیته که الان می خوانیم از قرآن دوباره بخوان، که خدا می گوید وقتی تو تیر می اندازی، فکر می کنی، من فکر می کنم از طریق تو، تو فکر نمی کنی، پس تمام فکرهای ما بوسیله او صورت می گیرد، اگر نمی گذاریم که کمان را خم کند، بکشد، گوش به زه نمی دهیم، فکرها عوضی می شود، بوسیله من ذهنی می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶

گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست

هر موقع فکر می کنیم، فکر ما به صورت تیر انداخته می شود، یا تیرهای فکر ما بوسیله زندگی می شود، چقدر مقاومت می کنیم ما؟ اثر می گذارد در درست انداختن تیر. اگر مقاومت صفر باشد، تماما خرد زندگی تیر را می اندازد، فکر از آنجا می آید، صد در صد مقاومت کنیم، هیچ چیزی نمی آید. یک فکر بیپوده ای می کنیم، فکر های توام با خشم و حسادت و نمی دانم کینه و اینها، اینها از جنس تیرهایی است که، درست است که خدا می اندازد، ولی مقدار زیادی دخالت ما، تیر را یک جوری می اندازد که ضررش به ما می خورد، شما نمی خواهید تیر



بیندازید که به خودتان بزنید، شما می خواهید که به هدف بزنید. شما می خواهید مسائلتان در بیرون حل بشود، پس تیر را با مقاومت صفر بیندازید، شما حواس تان باشد که زه را یک کس دیگری می کشد، و شما فقط کمان هستید، و کمان را هر چقدر خم می کند، آن بگذارید خم کند، مقاومت نمی کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲

از حدِ خاک تا بشر چند هزار منزلست

شهر به شهر بُردمت، بر سرِ ره نمانمت

یعنی هوشیاری افتاده به جماد اول، از خدا جدا شده افتاده به جماد، از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان پریده به ذهن انسان، بشر یعنی من ذهنی، ولی انسانی که از من ذهنی زاده می شود، این انسان در ضمن نهایت ندارد، شما توجه کنید به حضور ما، و اینکه ریشه داری ما روز به روز زیادتر می شود. شما به حضور رسیدن را، یا زنده شدن به خدا را یک تحول به اصطلاح تمام شده ندانید، روز به روز عمیقتر می شویم ما. پس بنا بر این می گوید: من تو را از حد خاک آوردم در ذهن، الان ببین در ذهن چقدر بلد هستی، حتی اینقدر بلد هستی که می گوید من بدم خودم را اداره کنم و به خدا احتیاجی ندارم، ولی همه را من آوردم.

چند هزار مرحله بوده، مرحله به مرحله تو را بردم، من بردم، از زبان خداست، من تو را بر سر راه نمی گذارم، قبلا داشتیم گفت: خوشا به حال کسی که این کاروانسرای ذهن را مقصد نداند، بداند که باید از اینجا هم باید کوچ کند برود، از ذهن، درست است؟ پس شما الان متوجه می شوید که اینجا سر راه است، همینجائی که همین الان ما هستیم، در ذهن هستیم، خدا می گوید: من تو را بر سر راه نمی گذارم، یعنی از این ذهن هم متحول می کنم به حرف من گوش بده.

آن موقعی که من تو را می بردم مقاومت نکردی، یعنی وقتی از خاک آوردم به نبات، تو اصلا یادت نیست تو؟ ولی مقاومت نکردی، الان چطور مقاومت می کنی؟ چرا مقاومت می کنی؟ من تو را از یک هوشیاری گشتم، به یک هوشیاری دیگر زنده کردم، خوب، هوشیاری نباتی خیلی بهتر از جماد است، حیوانی بهتر از نباتی است، و بشر من ذهنی بهتر از حیوان است. ولی بشر من ذهنی بشر نهائی نیست. می گوید من اینجا سر راه است و تو را تنها نخواهم گذاشت، نگران نباش.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲

هیچ مگو و کف مکن، سر مگشای دیگ را

نیک بجوش و صبر کن زانکه، همی پزانت

می گوید ذهنت را خاموش کن، شکایت نکن، کف مکن یعنی هیجان نشان نده، مثلا خشمگین نشو، واکنش نشان نده مثل دیگ، هیچی نگو. می شود ما فضا را باز کنیم، صبر کنیم، ساکت باشیم، کن فیکون کارش را بکند و ما واکنش نشان ندهیم، هی قضاوت نکنیم که من چقدر به حضور رسیدم؟ اندازه بگیریم ببینیم، سه ماه است دارم روی خودم کار می کنم، اگر کم رسیدم خشمگین بشوم، نه اینطوری نیست، هیچ مگو، کف مکن، در دیگ را باز نکن، وقتی شما شروع می کنید به شکایت و واکنش، در دیگ را باز می کنید و بخار بلند می شود، تحمل کن. گفت: حزم، سوء ظن گفتست آن رسول.

سوء ظن به خودت ببر که من هم هویت شدگی دارم و در دیگ را خدا گذاشته دارد مرا می یزد و من تحمل می کنم، صبر می کنم، خوب می خواهم بجوشم. جوشیدن یعنی همین تحمل کردن که این درد را می کشم، درد هوشیارانه، شناختم که با این چیز، یا با این کس هم هویتم و می خواهم هویتم را بکنم، دارم می جوشم، درد هوشیارانه می کشم ولی صبر می کنم. برای اینکه خدا دارد مرا می یزد.

پختن یعنی بالغ شدن، بالغ شدن هم یک معنا دارد فقط، بالغ شدن باید هوشیاری جسمی کم بشود، هوشیاری حضور زیاد بشود، یک جایی که هوشیاری جسمی و هوشیاری حضور پنجاه پنجاه هستند، داریم یواش یواش از مرز بلوغ رد می شویم، داریم بالغ می شویم، پخته می شویم، انسان پخته نمی پرد، تحمل می کند، فضا را باز می کند، فکر خلاق می کند، راه را پیدا می کند، ولی انسان نابالغ واکنش نشان می دهد، با من ذهنی عمل می کند.

پس شکایت نمی کنیم، قضاوت نمی کنیم، خشمگین نمی شویم، صبر می کنیم تا فضای گشوده شده کارش را انجام بدهد.

بله، اجازه بدهید چند بیت هم راجع به صبر بخوانم که مهم است و شما ببینید صبر بهترین عبادت است، هزار بار خواندیم اینها را هم حفظ کنید، که یک جایی یک اتفاقی می افتد، می بینیم من ذهنی کوچک می شود، شما آنجا صبر کنید و صبر را جزو بهترین عبادات به شمار بیاورید.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۵

صبر کردن جان تسبیحات توست

صبر کن، کآن است تسبیح دُرُست

صبر کردن می گوید جان عبادت توست، صبر کن که این صبر کردن تسبیح عالی است، یعنی عبادت عالی است، صحیح است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۶

هیچ تسبیحی ندارد آن درج صبر کن، الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ

هیچ عبادتی مقام صبر را ندارد، توجه کنید تمام عبادات برای این است که ما از هوشیاری جسمی یعنی من ذهنی به خدا تبدیل بشویم، عبادت برای این است دیگر، فایده دیگری ندارد. هیچ عبادتی بهتر از این نیست که در این لحظه اتفاق بیفتد که اتفاق را قانون قضا بوجود می آورد، خدا بوجود می آورد، و می دانید که اگر فضا را باز کنید و صبر کنید کن فیکون دارد کار می کند، یعنی خدا می گوید بشو، می شود، بشو، می شود، بشو می شود، هم به فضای باز شده، هم به وضعیت های شما، وضعیت های بیرون شما. هیچ عبادتی این درجه را ندارد، صبر کن برای اینکه صبر کلید گشایش قفل شماست، هم قفل معنوی، هم قفل های بیرونی.

چند بیت هم از غزل شماره ۲۰ می خوانم، مولانا وضعیت انسان را تشبیه می کند به یک ماری که دُمش را جوجه تیغی گرفته است، و این مار که همین هوشیاری ماست مرتب خودش را می زند به تیغ های جوجه تیغی و خودش را هلاک می کند. می گوید اگر این مار تحمل کند، صبر کند، یک کمی درد هوشیارانه بکشد، جوجه تیغی و لاش می کند. این تمثیل مرتب در زندگی ما پیش می آید، که یک جوجه تیغی دُم مار را می گیرد، دُم هوشیاری ما را می گیرد، و ما داد و بیداد می کنیم، واکنش نشان می دهیم، تحمل نمی کنیم، صبر نمی کنیم، درد هوشیارانه نمی کشیم، که در آن قسمت که مار دُم ما را گرفته است، آنجا یک هم هویت شدگی هست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

بگرفت دَمّ مار را يك خارپشت اندر دهن

سر درکشید و گرد شد مانند گویی آن دغا

دغا یعنی فریبکار، می گوید که یک دُم مار را یک جوجه تیغی گرفت، و سرش را کشید داخل مثل من ذهنی، من ذهنی دُم هوشیاری را گرفته و بسته شده و آن دغا مثل یک گوی بسته شده.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

آن مار ابله خویش را بر خار میزد دمدم

سوراخ سوراخ آمد از خود را زدن بر خارها

می گوید که آن مار ابله، هوشیاری است که هم هویت شده و عقل چیزها را پیدا کرده، دیدید که ما یک اتفاقی می افتد، اول داد و بیداد می کنیم، با عقل شرطی شده من ذهنی، این کار غلط است. باید آرام باشیم ببینیم که چه اتفاقی افتاده، برای چه این اتفاق افتاده؟ آیا فضا را باز می توانم بکنم؟ از این فضای باز شده خرد زندگی بیاید به من کمک بکند، می گوید: این مار ابله خودش را بر خارهای جوجه تیغی بسته شده می زد، بنابر این سوراخ سوراخ شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

بی صبر بود و بی حیل خود را بکشت او از عجل

گر صبر کردی يك زمان، رستی ازو آن بد لقا

می گوید او صبر نداشت این مار، و تدبیر هم نداشت، ما هم صبر و تدبیر نداریم، بعد از این ان شالله داشته باشیم، بنابر این از عجله و شتاب خودش را کشت، ما هم از عجله و شتاب که از درد این هم هویت شدگی که یک ماری گرفته ما را خلاص بشویم، راه را پیدا نمی کنیم، راهش این است که کل هم هویت شدگی را بیندازیم، اگر چند لحظه صبر می کرد، این بد چهره در اینجا، بد شانس از این جوجه تیغی می رهید. یعنی ما هم به عنوان هوشیاری اگر صبر داشته باشیم، فضاگشایی داشته باشیم، تامل داشته باشیم، شناسایی هم هویت شدگی ها را داشته باشیم، می توانیم از جوجه تیغی من ذهنی برهیم. و الان می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

بر خارپشت هر بلا خود را مزن تو هم، هالا!

ساکن نشین، وین ورد خوان: جاء القضا ضاق الفضا

پس می گوید که بر خارپشت هر بلا، یا هر بلا که می آید ما را می گیرد، امروز هم داشتیم، گفت آگاه باش خودت را زن. و ساکن نشین یعنی ثبات داشته باش، تامل کن، فضا را باز کن، و این ورد را بخوان. که این ورد درستش این است:

جاء القضا، ضاق الفضا، یعنی وقتی که قضا آمد فضا تنگ می شود. یعنی وقتی که یک اتفاق بد می افتد من ذهنی خودش را جمع می کند. در این موقع هست که تو باید به عنوان هوشیاری باز کنی، باز کنی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

فرمود رب العالمین با صابرانم همنشین

ای همنشین صابران افرغ عَلَيْنَا صَبْرًا

می گوید: خدای عالمیان به ما گفت که فرموده که ما، من فقط با صابران همنشین هستم، یعنی فقط صبرکنندگان هستند که می توانند به من برسند، همنشین من خواهند شد. بعد دوباره تاکید می کند: ای همنشین صابران، یعنی ای خدا که با صابران همنشین می شوی، فقط صابران را می پذیری، فقط در دل صابران قرار می گیری، به ما صبر عطا کن. افرغ عَلَيْنَا صَبْرًا که آیه قرآن است، آیه اش هم این است، قبلا هم خوانده ایم امروز:

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۵۰

...اَفْرَغْ عَلَيْنَا صَبْرًا...

...ای پروردگار ما، بر ما شکیبایی ببار...

یادمان نرود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲

نی که تو شیرزاده‌ای، در تن آهویی نهان

من ز حجاب آهویی یکرهه بگذرانمت

می گوید: اینطوری نیست که تو شیرزاده‌ای از جنس من هستی. اما فعلا ذهن پوشیده‌ای و این ذهن چون می ترسد شبیه آهو است، فرار می کند. از نظر تو هم آهو خیلی زیباست، ولی تو شیری. می گوید این حجاب آهویی را که تو فکر می کنی آهو هستی و می ترسی، من از این حجاب، این حجاب است، این یک دیدی است که تو داری، من از این حجاب آهویی، یکرهه یعنی یک دفعه که دیگر برنگردی، یا اصلا به طور مستقیم بدون اینکه عقب برگردیم، تو را می گذرانم.

و واقعا هم همینطور است، هر دو معنی را می دهد. اگر کاملا تسلیم باشیم ممکن است در عرض مدت کوتاهی ما هم هویت شدگی هایمان را بیندازیم. اگر کسی واقعا تسلیم باشد و فضاگشایی کند، نه یواش یواش فضاگشایی می کند لحظه به لحظه فضاگشایی می کند می رود جلو، دیگر بر نمی گردد، جلو می رود. یعنی شما به سوی خدا می روید، دیگر به من ذهنی هم بر نمی گردید. یکرهه به معنی یک راهه، یعنی دیگر اینطوری نیست که هی بروی برگردی، بروی برگردی، دو مسیره نیست.

هفته گذشته هم داشتیم، گفت که:



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۷

گر نخواهی نکس، پیش این طبیب

بر زمین زن زَر و سَر را ای لَبیب

گفت نکس یعنی برگشت بیماری. طبیب، طبیب خداست. می گوید پیش خدا هستی، او شفا می دهد. درمان می کند. می خواهی بیماری برنگردد؟ در این صورت باورها و این چیزهایی که بیرونی است به ذهن می آید، با اینها هم هویت شدی، اینها را بر زمین بزن ای دانشمند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲

گوی منی و می دوی در چوگان حکم من

در پی تو همی دَوَم، گر چه که می دوانمت

می گوید: تو توپ منی. خدا به انسان می گوید: تو توپ منی، و من یک چوگان قضا دارم. من تو را می زنم. تو فکر می کنی که علل بیرونی می زند؟ نه، من می زنم. گوی منی و می دوی! اصلاً چاره ای نداری. همیشه اینطوری است. من یک چوگانی دارم که مطابق حکم من یا حکم قضا عمل می کند. هر لحظه یک اتفاقی برایت می آورم. من می آورم. گرچه که من تو را می دوانم. می بینید که ما هم می حرکت می کنیم. ولی دائماً پشتت هستم. یعنی قدرت زندگی، قدرت خدا، محافظت خدا همیشه پشت ماست.

چرا ما این موضوع را متوجه نمی شویم و قدردانی نمی کنیم؟ این حجاب آهوایی نمی گذارد. این حجاب ذهن نمی گذارد. ولی به نظرم این ابیات کاملاً روشن است که هر لحظه ما با چوگان حکم قضا و قدر حرکت می کنیم. و او هم نگهدارنده ما و ناظر ماست که ما چکار می کنیم.

حالا وظیفه ما چیست واقعا؟ حالا که اینطور است یک نفر دائماً دارد نگاه می کند و می زند، شما بهتر نیست که تسلیم بشوید و فضا را باز کنید؟ مقاومت نکنید؟ و بدانید که یکی دارد شما را هل می دهد به جلو، پشتتان هم هست؟ تاحالا فکر می کردید تنها هستید، و علل بیرونی این اتفاقات را به وجود می آورد. الان این بیت را خواندید. حتما فکر و رفتار شما عوض خواهد شد. این بیت هم بخوانیم که همان را می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۶

پیش چوگانهای حکم کُن فکان می دویم اندر مکان و لامکان

این قانون زندگی است. خدا یا زندگی به امتداد خودش که ما هستیم نگاه می کند، و ما را به صورت گوی، حکم باش و می شود، می زند. حکم باش و می شود، حکم قضا هم هست. بله؟ در مکان، مکان یعنی وضعیت های



زندگی ما، جسم ما، چهار بعد ما، اتفاقات بیرونی. لامکان، فضای گشوده شده، ثبات ما. پس فضای گشوده شده ما در درون ما اندازه‌اش وسعتش همه‌اش، در حکم کن فکان است. در حکم من ذهنی ما نیست. مطابق خواسته های من ذهنی ما نیست.

اینطوری نیست که می گویی من پولم زیاد بشود، حضورم هم همینطوری زیاد می شود. من این کارها را می کنم حضورم زیاد می شود. نه نیست همچون چیزی. آن کارها را بکنی ممکن است پولت زیاد بشود، ولی حضورت زیاد نمی شود. حضورت دست یکی دیگر است. همین بیت بسیار بسیار بامعنی است. و مرتب هی چوگان می زند به گوی ما حکم قضا و مرتب او می گوید: باش! و می شود. مکان ما درست می شود، وضعیت های زندگی ما درست می شود، مطابق آن حکم، یا غلط می شود.

این همان جَفَّ القلم است. قلم زندگی دائما می نویسد. قلم زندگی، کیفیت زندگی ما را در این لحظه تعیین می کند. مقاومت بکنید یک جوری می شود. نکنید یک جوری می شود. قضاوت کنید یک جوری می شود. این لحظه یک چیز آفل توجه شما را دارد می دزدد، و شما دارید می روید یک جوری می شود. اگر پرهیز هوشیارانه بکنید یک جوری می شود. یعنی همه‌اش بستگی به این دارد که آیا شما می خواهید فضا را باز کنید لحظه به لحظه؟ و حکم کن فکان در مکان و لامکان شما کار کند، هوشیارانه یا نه؟ بهترین کار این است که هوشیارانه این کار را با انتخاب خودمان ما انجام بدهیم.

***** پایان قسمت سوم *****



چند بیت قسمت آخر داستان خاتون و کنیزک را برایتان می خوانم که نتیجه گیری مولاناست و ان شاءالله هفته دیگر، دو تا قصه بعدی را برایتان خواهیم خواند، اگر می شود که شما هم بروید آن قصه ها را بروید یک مروری بفرمایید، آن دو تا قصه باید مهم باشد که بعد از داستان مهم خاتون و کنیزک آمده، همینطور که می دانید در این قصه این دنیا به خر تشبیه شده، و مولانا اسمش را می گذارد دام، شاید دام را در دو معنی بکار می برد، هم تله و هم حیوان وحشی.

و می خواهد نشان بدهد که استفاده انسان از این دنیا بصورت هم هویت شدگی جایز نیست، بلکه باید دانش حضور باشد، و دانش حضور ترازو را رعایت کند یعنی انسان یک هماهنگی و توازنی داشته باشد در درونش، بطوری که از این جهان بصورت موزون استفاده کند. و این ترازو و موزونی و اینکه از چه چیزی چقدر باشد، از درون هوشیاری حضور می آید، و من ذهنی نمی تواند این را تنظیم کند، و این را در داستان نشان می دهد. که کنیزک با وجودی که با خر عشق بازی می کند، و وسایلی برای این کار دارد، ولی ریا می کند و پنهان می کند. و وقتی خاتون متوجه می شود، می گوید که: من روزه هستم و جارویی بدستش گرفته می گوید من دارم در این جهان در حالی که روزه هستم و چیزی از این جهان نمی خورم، یعنی انکار می کند استفاده از این جهان را بطور کلی در حالی که هم هویت با این جهان است، منتها محدودیت های زندگی اجازه نمی دهد که بیشتر از حد استفاده کند. بنابراین همان محدودیت ها این جهان را بی خطر برای او می کند.

اما می بینیم که وقتی نوبت خاتون می رسد، خاتون چون همه را می خواهد، و هیچ ترازویی ندارد، بنابراین عشق بازی با خر به مرگش ختم می شود. و نشان می دهد که انسان در طول زندگی اش باید این ترازو را بدست بیاورد، ترازو را فقط از طریق حضور می شود بدست آورد. در انتهای قصه مولانا نتیجه گیری می کند که این نتیجه گیری ها در ابیاتی آمده هر کدام از این ابیات می تواند واقعاً سرمشق باشد، اگر تکرار کنیم ممکن است روشن کند راه را برای ما، یا یک جهان بینی روشنی به ما بدهد که در وضعیت های مختلف ترازوی درونی را بکار بیندازیم، و تقلید نکنیم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰۵

ای ز من دزدیده علمی ناتمام ننگت آمد که پرسی حال دام؟

ظاهراً از زبان کنیزک حرف می زند، ولی باطناً از زبان زندگی یا خدا حرف می زند. و این خطاب خدا به انسان است. و شما می دانید علم دزدیده شده از خدا همین علم ذهنی است. و بقیه اش را چرا نمی خواهیم، خدا به شما



می گوید که، یعنی به انسان می گوید که: این علم ناقص را که مال ذهن است و محدود است از من دزدیدی، و این ناتمام است به درد نمی خورد. و با این علم ناتمام بترتیبی که با این علم تو هم هویت شدی، یک عاری بوجود می آورد، که عار نمی گذارد که بقیه را از من بپرسی. تو می دانی دیگر چه کار باید بکنی، و ننگت می آید حتی به من که خدا هستم تعظیم کنی، و اجازه بدهی که من علم کامل را که ترازو توی آن است یعنی حضور را، بینایی دانایی حضور را به تو بدهم. و به شما بگویم که این دام، که دام را همان حیوان در نظر بگیرید یا تله یعنی این جهان بطور کلی، بگذار من حال این دام را به تو من بگویم. تو با این نمی توانی شوخی کنی، و اینطوری که تو هرچی پیش می آید هم هویت هستی، این تو را خواهد کشت.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰۶

هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش هم نیفتادی رسن در گردنش

می گوید که مرغ یعنی هوشیاری بصورت انسان می توانست از خرمن خدا در این جهان دانه بچیند، و هم طناب در گردنش نمی افتاد. شما الان با این توضیحات می دانید که همین که با چیزی هم هویت می شویم، طناب هم هویت شدگی در گردن ما می افتد، ما اسیر آن چیز می شویم. اگر با آن هم هویت نشویم هم می توانیم از آن باندازه بخوریم، هم اسیر آن نشویم، طناب آن گردن مان نیفتد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰۷

دانه کمتر خور مکن چندین رفو

چون کُلُوا خواندی بخوان لا تَسْرُقُوا

از حظوظ نفسانی کمتر استفاده کن، و جسم خود را با خوردن رفو مکن. اگر امر کُلُوا را خوانده ای، نهی لا تَسْرُقُوا را نیز بخوان

این کلمه رفو در فارسی در عربی رفو هست، یعنی می دانید دوختن پارگی و سوراخ لباس بطوری که مشخص نشود. دانه کمتر خور یعنی دانه از این دنیا بصورت هم هویت شدگی مخور اصلاً، یعنی هم هویت نشو و بخور، الان خودش توضیح می دهد. رفو کردن در این بیت یعنی اینکه یک هم هویت شدگی را از شما خدا بگیرد، فوراً یکی جایگزین کنید، همان کاری که توی روانشناسی می کنند. می گویند که خوب حالا شما همسرتان رفته، قهر کرده طلاق گرفتی، الان یک همسر خوشگل تر و جوانتر بجای آن بگذار و دور و برش را بدوز، حتی از اولش هم بهتر می شود و دیگر چه غمی داری، الان با این هم هویت بشو.



آن باورها را گذاشتی کنار آنها بد بودند الان با این باورها آنها را جایگزین کن و یک مقدار دور و برش را بدوز، حتی از قبل هم بهتر است. شما می بینید که یک عده ای مثلاً دین شان را عوض می کنند، می روند یک دین دیگر بجای آن می گذارند و دور و برش را می دوزند، و بعد بر اساس آن هم هویت شدگی جدید به باورهای قدیمی ناسزا می گویند. اینها رفو می کنند. اینها اینطور نیست که از باورپرستی دست بردارند، از من ذهنی، بنابراین هنوز مرکزشان از جنس ماده هست، از جنس جسم است. شما باید این چیزها را بدانید از اشعار مولانا و وقتی می گوید: کَلُوا را خواندی در آن آیه معروف، لا تُسْرِقُوا را هم بخوان. که آن آیه همه اش باصطلاح اینست می گوید که خیلی هم مهم است، می گوید که: نماز که می خوانی در هر مسجدی یعنی انسان هر جا که هست باید این ثبات را و این تسلیم را و از جنس خدا بودن را حفظ کند.

در آن آیه می گوید که: شما هر جا نماز می خوانید بهترین لباس را یا بهترین زینت را بپوشید. البته بهترین زینت ما حضور است، اصلاً ما زینت دیگری نداریم. امروز هم گفت من آمده ام تو را در این جهان جلوه بدهم. جلوه ما به آویزان کردن هم هویت شدگی ها از ما نیست، به هر صورت اول آن آیه مولانا می خواهد به شما توجه بدهد که تا این ثبات آن آیه نباشد، نماز شما نمی شود. نماز شما نمی شود، اینها تمثیل است. نه اینکه نماز نمی خوانیم ما بگوییم نماز، نه، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۶۹

پنج وقت آمد نماز و رهنمون عاشقان را فی صلاه دائمون

می گوید نماز معمولی و استاندارد پنج وقت است، در حالی که عاشقان در نماز دائمی هستند، برای اینکه عاشقان دائماً به او زنده هستند، این وحدت و ثبات با خودشان حفظ می کنند، پس بهترین زینت شان که حضور است می بندند، هر جا نماز می خوانند. هر جا ما می رویم نماز می خوانیم در حال نماز هستیم برای اینکه زنده به او هستیم. حالا آن ثبات حتماً به شما می گوید که هر چی که از این جهان می خوری اسراف نکن. کی اسراف می کند؟ هر کسی که از طریق هم هویت شدگی می خورد. سیر نمی شود. در حالی که هر چی که از این جهان ما می خواهیم برداریم، ترازوی چقدر از چه چیزی در درون هوشیاری حضور است. و ترجمه این بیت اینست:

از حظّ های نفسانی کمتر استفاده کن یا استفاده نکن استفاده نکن یعنی نه اینکه از این جهان چیزی نخور بصورت هم هویت شدگی نخور الان خودش توضیح می دهد. و وقتی که کَلُوا را خواندی آمر کَلُوا را خواندی بخور، و نهی اسراف نکنید را هم رعایت کنید بله آیه اینست:



قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۳۱

يَا بَنِي آدَمَ خُذُوا زِينَتَكُمْ عِندَ كُلِّ مَسْجِدٍ وَكُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا ۗ إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ

ای آدمیزادگان، به هنگام نماز در هر عبادتگاهی جامه های خود را بیوشید. و بخورید و بیاشامید ولی اسراف مکنید، که خدا اسراف کاران را دوست نمی دارد.

این آیه به نظر من نمی آید که شما لخت نماز نخوانید، بعضی ها می گویند لخت نباید باشد، خدا می بیند لخت هستیم. نه خدا به حضور ما توجه دارد، و بنابراین، این زینت حضور ما باید همه جا با خودمان داشته باشیم. بله بخورید و بیاشامید ولی اسراف مکنید که خدا اسراف کنندگان را دوست ندارد. یعنی هر کسی که براساس هم هویت شدگی هی اینجا خوردن هم لزوماً خوردن غذا ممکن است نباشد، هر چیزی که از این جهان باصطلاح بصورت ذهنی شما می خورید، مثلاً توجه، مثلاً تأنید، مثلاً قدرت، مثلاً حظّ هایی که از یادآوری میزان پول آدم نمی دانم چقدر من اهمیت دارم چقدر مردم من را قبول دارند از این چیزها به آدم دست می دهد، اینها از روی هم هویت شدگی است، و اینها پایان پذیر نیست.

چقدر قدرت می خواهند آدم ها بشود سیرشان کرد، چقدر پول می خواهند؟ بله الان می خوانیم در پایین در آن داستان مرغ و صیّاد هست که، مرغ از صیّاد می پرسد که: من اضطرار دارم. و صیّاد که همین جهان است می گوید که اضطرار داری خودت باید تصمیم می گیری که مضطر هستی یا نیستی، به من مربوط نیست. یعنی این جهان به ما می گوید که: مضطر هستی، ناچار هستی، حتماً باید از من دانه بخوری؟ تو می گویی من نمی دانم از من می پرسی، نمی دانم تو باید بدانی یعنی تو آن هوشیاری را داری که بدانی از خودت بپرس، یعنی هر انسانی از خودش باید بپرسد، یعنی از هوشیاری خودش.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰۸

تا خوری دانه، نیفتی تو به دام این کند علم و قناعت، والسلام

یعنی تو بیایی به این جهان هم دانه بخوری، هم از این جهان استفاده کنی، و هم به دام این جهان نیفتی، این را می گوید، دانش و بینایی ایزدی ایجاد می کند و قناعت. قناعت هم یعنی انسان شادی و آرامشش ربطی به زیاد و کم شدن متعلقاتش ندارد. و بنابراین هر چقدر که هست آن خوب است. معنی اش این نیست که ما نمی خواهیم پول مان زیاد بشود، ما از طریق هم هویت شدگی به پول نگاه نمی کنیم، یا سایر متعلقات، متعلقات هم یعنی هر چیزی که به ذهن می آید. هر چیزی که به ذهن تان می آید یعنی به فکرتان می آید، و شما به آن علاقه مند هستید، اینها می توانند شما را به خودشان بکشند.



و قناعت اینست که شادی و غم شما به اینها بستگی نداشته باشد، غم که نداریم البته، شادی شما، شادی شما از آن ور بیاید، والسلام یعنی دیگر واقعاً والسلام است عادی که، حرف دیگر نداریم بزنیم. پس ما می توانیم دانه بخوریم و به دام نیفتیم؟ اینها را پس از داستان آن خاتون و کنیزک می گوید و نتیجه گیری های آن است و مستقیماً از زبان زندگی به ماست. درست است که از زبان کنیزک می گوید.

در مولانا هم باید توجه کنیم، حرف حسابی از زبان تمام شرکت کنندگان ممکن است بیاید، یک موقع هست یک طرف شیطان است، یک طرف آدم است، یک طرف خداست، یک دفعه می بینید شیطان حرف های حسابی می زند. یعنی شما باید توجه کنید که نباید به ذهن تقسیم بندی کنید که خوب شیطان که حرف درست و حسابی نمی زند، خوب آدم هم که بلد نیست فقط خدا درست حرف می زند، بهتر است اینها را بگذارم کنار.

می گوید نه این یک دینامیست و پویایی خاصی به قصه می دهد که شما همه اش حواست جمع است که کی چی می گوید. و ممکن است یک حرف حسابی از ذهن یکی بیاید بیرون حالا بچه است، پیر است، مرد است زن است، هر کی است، در اینجا درست است که از زبان کنیزک صحبت می کند، از زبان خدا صحبت می کند. بله این هم از داستان دفتر ششم است، که یک پرنده ای آمده است و یک صیادی آنجا هست، پرنده دانه ها را دیده می خواهد بخورد و بحث می کند با صیاد، صیاد همین دنیاست، و بگو مگو هست که آخر سر پرنده هم می ترسد که بخورد بیفتد به دام، هم نمی ترسد اینجا دانه است، چه جوری من بروم و خلاصه بین دو کشش مانده.

آخر سر به از صیاد می پرسد که ببین من مضطربم و آیه قرآن می گوید که اگر اضطراب داشته باشی می توانی حتی گوشت مرده را هم بخوری و من در آن وضعیتی هستم و اینها شما اجازه بده که ما این دانه ها را بخوریم. بله

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۲۸

گفت: من مضطربم و مجروح حال

هست مُردار این زمان بر من حلال

بله پرنده می گوید که یعنی ما می گوئیم به این صیاد این جهان، واقعاً اضطراب دارم و حال بد است، و همین زمان طبق آیه قرآن مردار برای من حلال است. یعنی کسی هم که صد میلیون دلار دارد، آن هم می گوید من مضطربم برای اینکه سیستم زندگی ایجاب می کند، یک مقداری اضافه کند و خودش را با یکی مقایسه کند، و چون کم آمده ناراحت است بله ولی صیاد می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۲۹

هین به دستوری ازین گندم خورم ای امین و پارسا و محترم

گفت اگر اجازه می فرمایید از این گندم بخورم، که شما هم پارسا هستید و هم محترم هستید، و هم امین هستید در حالی که این دنیا هیچکدام از اینها نیست. نه امین است، و نه پارساست، نه محترم است، به هر حال:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰

گفت: مُفتیِ ضرورت هم تویی بی ضرورت گر خوری، مجرم شوی

صیاد به او می گوید که فتوا دهنده ضرورت، تشخیص دهنده ضرورت هم تو خودت هستی، اگر ضرورت نداشته باشد، بخوری مجرم خواهی شد. توجه می کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۱

ور ضرورت هست، هم پرهیز به ور خوری، باری ضامن آن بده

می گوید حتی اگر ضرورت هست، بهتر است پرهیز کنی. یعنی صیاد این جهان به انسان می گوید، می گوید: درست است که من خیلی خوب جلوه می کنم و از این حرف ها، ولی تو بصورت هوشیاری حضور تشخیص دهنده هستی، بهتر است بروی آن هوشیاری را در خودت زنده کنی، با آن نگاه کنی. الان با این حرص با این طمع که داری و از عینک آن نگاه می کنی، می گویی ضرورت دارد، ممکن است ضرورت نداشته باشد، و اگر ضرورت هم دارد بهتر است پرهیز کنی. اگر بخوری باید از عهده اش بریایی. یعنی اگر خسارتی داشته باشد باید بدهی. بله اینها را به ما می گوید که ما با من ذهنی که در مرکزمان است ضرورت را تشخیص نمی دهیم، ما عرض کردم با زیر پا گذاشتن قانون جبران شکارچی اهمیت و اعتبار هستیم، می خواهیم بطور مصنوعی خودمان را بزرگ کنیم، و از مردم کسب تأیید و توجه بکنیم. اینها همه بی ضرورت است. تشخیص دهنده اش ما هستیم، اگر تشخیص ندهیم باید جواب بدهیم. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۲

مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان

توسننش سر بستد از جذبِ عنان

آن موقع خیلی به خودش فرو رفت مرغ، این داستان را خواندیم من فقط سریع رد می شوم، شما یادآوری می شود و آنهایی که هم که برای اولین بار می شنوند، خیلی آسان است دیگر، یک مرغی آمده، یک صیاد آنجا ایستاده پنهان شده، صیاد می خواهد مرغ را بگیرد. صیاد این جهان است و ما هم مرغ هستیم بصورت هوشیاری،



مرغ شروع کرد به تأمل و تفکر، اما حرص نگذاشت، این اسب توسن حرص عنان را از کفش برید، تحملش از بین رفت.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۳

چون بخورد آن گندم اندر فح بماند چند او یاسین و الانعام خواند

یعنی وقتی گندم را بخورد افتاد تو تله، فح یعنی تله، دام و شروع کرد به یاسین و سوره انعام را خواندن. البته مولانا اشاره به سوره یاسین و یا هر سوره قرآن دیگر هم قبل از اینکه تو بیفتی به دام این دنیا باید بخوانی. بله برای همین هم هست که پدر و مادرها واقعاً به بچه های شان این چیزها را باید یاد بدهند، که چه چیزی در این جهان می تواند آنها را به دام بیندازد. اول با عشق برخورد کنند، و آن هوشیاری را در درون آنها به ارتعاش در بیاورند، عملاً خانه را به محل عشق تبدیل کنند، و نگذارند بچه هایشان با ابزارهای ذهن کار کنند، مثل ملامت، زیر بار مسئولیت نرفتن، گردن دیگران انداختن و همینطور هم هویت شدن و مقایسه کردن و هیجانات حاصل از آن نیفتند، که بعداً که افتادند به سن ما رسیدند، یا جوان تر چهل سال، سی سال به زحمت بیفتند، بعد از اینکه به تله افتادند. خلاصه برگشتیم به همین ابیاتی که می خواندیم از داستان خاتون و کنیزک. مولانا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰۹

نعمت از دنیا خورد عاقل، نه غم جاهلان محروم مانده در ندم

ندم یعنی پشیمانی، می گوید: آدم خردمند. کی هست آدم خردمند؟ آن هست که هم هویت شدگی ها را از مرکزش جارو کرده است و خدا را گذاشته است در مرکزش، و خرد ایزدی یاری اش می کند. این آدم از دنیا نعمت می خورد. غم کی می آید؟ وقتی با چیزهای این جهان هم هویت می شوی. اما جاهلان که هم هویت با چیزهای این جهان هستند، محروم مانده اند از نعمت دنیا. و غم می خورند و پشیمانی می برند. چرا پشیمانی؟ هفته گذشته هم داشتیم اتفاقاً. خوشی بی پشیمانی داشتیم، و الان بیتش را برایتان می خوانم. آوردیم، بله. هفته گذشته داشتیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴

تصورهای روحانی خوشی بی پشیمانی

زرزم و بزم پنهانی ز سر سر او آخفی

تصورات روحانی، گفتیم همین باز شدن فضای درون است، و شادی که از درون می آید، این خوشی است که پشیمانی ندارد. هر خوشی که شما در بیت بالا از هم هویت شدگی می گیرید، این پشیمانی خواهد داشت. برای



هر چیز هم هویت شده که افتخار می کنیم ما، به مردم نشان می دهیم، پُز می دهیم، حتما ضررش را خواهیم دید. و این خوشی با پشیمانی است.

تصویرات روحانی، باز کردن فضای درون، پایان دادن به هم هویت شدگی، خوشی بی پشیمانی است، و این از رزم و بزم پنهانی می آید. رزم یعنی تلاش و تقلا و صبر و درد هشیارانه برای کردن خود از جهان، که بلافاصله بزم پنهانی می آید. بزم درونی است، رزم هم درونی است. رزم ماندن در، امروز داشتیم، در حال صبر، رزم عدم جایگزینی و رفو کردن است. که شما یک هم هویت شدگی را از دست دادید، فوراً یک چیزی معادل آن آنجا نگذارید، و بگویید که این گلیم من بود، آنجا پاره شد، یک چیزی می چسبانم آنجا، به مردم می گویم این حتی از قبلی هم بهتر است. از دست ندادم که، اضافه کردم. زندگی برای این چیز، آن را از شما نگرفته بود که فوراً جایگزین کنی، و این از سِرِ درون است. هفته گذشته این بیت را کاملاً معنی کردیم و آیه او آخفی را هم خواندیم. هر که می خواهد برود به آنجا مراجعه بکند، برنامه ۷۵۶.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۱۰

چون در افتد در گلویشان حبلِ دام

دانه خوردن گشت بر جمله حرام

دارد وضعیت انسان را می گوید. می گوید انسان وقتی می آید هم هویت می شود و ریسمان این جهان، ریسمان دام، تله، دام را در هر دو معنی به کار برده است. هم تله، هم حیوان وحشی، که به نظر ما اهلی شده است، یاد گرفته است عشق بازی با انسان را، ولی این هنوز آن حیوان وحشی است، یک ذره بیشتر ما را هلاک می کند. این شعور ندارد. یعنی دنیا به ما نمی تواند بگوید که چقدر از من استفاده کن، می گوید: از همه من استفاده کن، تا آنجا که می توانی استفاده کن، با من عشق بازی کن.

می گوید وقتی در گلو انسان ریسمان دام می افتد، پس از آن هر چه بخورد دیگر به او نمی چسبد. می خواهد بگوید که وضعیت فعلی انسان هم هویت شدن با چیزهای این جهانی است. توی ذهن هستند و در ذهن چون می ترسند، نعمت های این دنیا به آنها نمی چسبد. آیا واقعاً در وضعیت فعلی شما هر چه می خورید، هر چه تماشا می کنید، هر مسافرت می روید، واقعاً به شما می چسبد؟ یا هم‌هاش توی ذهنتان هستند. بعضی ها می ترسند، خشمگین هستند، حسود هستند، با این هیجانات و دردها، دائماً دست و پنجه نرم می کنند، اصلاً نمی بینند، جهان را نمی بینند، برای همین است که دانه خوردن گشت بر جمله حرام.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۱۱

مرغ اندر دام دانه کی خورد؟ دانه چون زهرست در دام، آر چرد

می گوید مرغ وقتی به تله می افتد، به قفس می افتد، اولش یک مرغ وحشی را بیندازید وسط، مرتب خودش را می زند به این ور و آن ور، از قفس برود. بیاورید جلوی یک مقداری دانه بریزید، نمی خورد که، اصلاً دانه نمی بیند. ولی ما عادت کردیم که توی دام باشیم و دانه بخوریم، و این هم به ما نچسبد. زهر باشد و این زهر را بگوییم همین طور باید بشود. می گوید برای مرغ در تله اگر دانه بخورد مثل زهر است.

یعنی اینکه ما که الان هم هویت با این جهان هستیم و در دام ذهن هستیم، هر چه می خوریم مثل زهر است، اگر بخوریم. می گوییم حالا که نمی چسبد به ما، بهتر است ببینیم چرا نمی چسبد؟ حتماً هم هویت هستیم. یکی از آن نچسبیدن ها، دلمان نمی آید پولمان را برای خودمان خرج کنیم، برای راحتی خودمان، برای تعلیم و تربیت خودمان، فرزندانمان، بهتر کردن وضع خودمان، وضع جامعه مان، دلمان نمی آید پولمان را خرج کنیم. بله. چرا؟ برای اینکه نمی چسبد به ما.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۱۲

مرغ غافل می خورد دانه ز دام همچو اندر دام دنیا، این عوام

مرغی که غافل باشد می افتد به دام، گندم جلویش بگذاری می خورد، دانه، هم این طور می گوید این عوام، منتها منظورش از عوام، همه انسان هایی هستند که هم هویت با این جهان هستند، و واقعاً درد کشیده اند، زندگی توام با هم هویت شدگی و درد را عادی می شمارند. این وضع زندگی ما عادی نیست، اینکه ما توی خانواده دعوا داریم و اوقات تلخی داریم، با همه بحث و جدل داریم، خانه ما جای صلح و آرامش نیست، این عادی نیست. این که ما هی خشمگین می شویم، حسود هستیم، روا نمی داریم، به خودمان روا نمی داریم، به دیگران روا نمی داریم، اینها را عادی می دانیم، اینها اصلاً عادی نیست. امروز این عوام را، قبلاً هم صحبت کرد.

لزوما عوام آدم بی سواد نیست، یک آدمی ممکن است سواد نداشته باشد، مال دنیا هم نداشته باشد، ولی مرغ غافل نباشد. یک کسی ممکن است سواد دکترا داشته باشد، پول زیاد هم داشته باشد، جزو عوام باشد. عوام کسی است که به هشیاری حضور زنده نیست، و این اشتباهات را هم نمی داند. مولانا را هم نخوانده و برایش هم مهم نیست که بخواند. همان زندگی که با من ذهنی می کند، و درد ایجاد می کند برای خودش و دیگران، و توی



دام، دانه می خورد، و دانه هم برایش نمی چسبد. این زندگی برایش ایده آل است. فکر کنید زندگی را این طوری طرح می کنند و زندگی می کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۱۳

باز مرغانِ خبیرِ هوشمند کرده‌اند از دانه خود را خُشک‌بند

می گوید: مرغان آگاه و دانا و زیرک، یعنی همین شما بینندگان، خودشان را از دانه خُشک‌بند کرده اند. خُشک‌بند یعنی زخم را خُشک ببندند. حالا می گوئیم، معمولاً می گوئیم یک دفعه برای همیشه ترک کردن، مثلاً یک کسی یک دفعه سیگار را بگذارد کنار، اصلاً دیگر نکشد. یا اعتیاد به تریاک دارد، از این لحظه به بعد نمی کشد. آنهایی که خُشک‌بند نیستند می گویند خیلی خوب، ما ده تا می کشیم، حالا امروز، از فردا نه تا می کشیم، یواش یواش. اینها خُشک‌بند نیستند، یک دفعه نمی گذارند. می گوید: مرغان خبیر و هوشمند همین که این چیزها را شنیدند، یک دفعه خُشک‌بند می کنند خودشان را، می گذارند کنار، شما ببینید چه کار می کنید؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۱۴

کاندرونِ دام، دانه زهرباست

کور آن مرغی که در فَنخِ دانه خواست

که در درون دام، یعنی در درون این جهان، درون ذهن، دانه، غذای پُر از زهر است. چرا که ما همیشه هم هويت شدگی می خوریم، همراه هم هويت شدگی درد می خوریم، هم خودمان را مسموم می کنیم هم دیگران را، و کسی که درد می خورد و درد ذخیره می کند، عادت دارد به دیگران هم درد بدهد. توجه می کنید که بهترین جایی که این من ذهنی می تواند درد را بکارد و ایجاد کند، رابطه هاست. رابطه، انسان تا زمانی که رابطه ندارد، شیطان یا من ذهنی این علف های هرز را نمی تواند بکارد. به محض اینکه یک رابطه ای ایجاد می شود، مثلاً دو نفر باهم ازدواج می کنند، آن وسط در آن رابطه بهترین جای کاشتن علف های هرز است.

شما می گوئید این علف های هرز از کجا می آید؟ از این ذات من ذهنی، این من ذهنی می خواهد اوقات تلخی و درد ایجاد کند، بنابر این هر دو نفر متواضعانه باید مرتب این علف های هرز را بکشند، یک میهمان می آید، یک کسی می آید، پس از رفتنشان آدم شروع می کند به دعوا، یعنی هر کسی می آید یک چیزی می اندازد، آنجا شما باید مرتب هی این ها را بکنید. من گفتم که توی خانه ام من سبزی کاری کرده بودم، و همینطور گل های زیادی کاشتم، آن هایی که آمدند خانه دیدند گل ها را یک مختصر نمی دانم شاید سیصد تا درخت گل داریم ما.



و من کنار این ها یک مقدار حالا یک جایی سبزی خوردن کاشته بودم، خیلی هم خوشحال بودن که سبزی خوردن کاشته‌ام ولی چیزی که در اینجا پیش می‌آمد و من واقعا گرفتار این ها شده بودم، علف‌های هرز بود، این معلوم نبود من این ها را می‌آدمم این ها را بر می‌داشتم، دو سه روز دیگر دوباره می‌دیدم آمد، این ها از کجا می‌آید؟ ما این ها را ریشه کن می‌کنیم. از هوا می‌آید؟ از زمین می‌آید؟ از خاک می‌آید؟

به هر حال فقط می‌خواهم مثال بزنم که حالا به باغبانمان گفتیم که آقا با هم دیگر یک همکاری بکنیم، گفت باید ماهی صد دلار بیشتر بدهی، من همه ی این علف‌های هرز را می‌کنم از اینجا، ماهی یک بار می‌آیم با خانم با خانمش کار می‌کند این ها را ما می‌کنیم خیالت راحت باشد. بالاخره همکاری ایشان با خانمشان و بنده توانستیم این علف‌های هرز را از این سبزی خوردن ها بکنیم، البته دو سه سال ما سبزی خوردن کاشتیم، دیدیم نه بهتر است از بیرون بخریم راحت تر است.

به هر حال منظورم این علف‌های هرز است که در رابطه بوجود می‌آید، آدم نمی‌داند از کجا می‌آید، برای اینکه داخل دام هستیم، من ذهنی داریم، هر کسی که در رابطه است، باید بداند که اینجا ها درد کاشته خواهد شد، و متواضعانه بدون ملامت طرف مقابل باید این درد ها را وقتی بروز می‌کند، بکند یواشکی، بیندازد دور و با هم همکاری کند. پس دانه زهرباست، مشخص شد یعنی چی. می‌گوید: کور باد مرگی که در دام باشد، در قفس باشد و دنبال دانه بگردد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۱۵

صاحب دام، ابلهان را سربرید و آن ظریفان را به مجلس‌ها کشید

می‌گوید صاحب دام که خداست، ابلهان، حالا تمثیل این جهان را می‌زند، صیاد می‌آید دام می‌گذارد، آن مرغانی که عقل ندارند می‌افتند به دام، آن ها را می‌کشد. می‌خواهد بگوید که: کسانی که ابله هستند و در من ذهنی می‌مانند و همینطور تلف می‌شوند می‌روند و به یک مصرف دیگری می‌رسند. اما کسانی که متوجه می‌شوند برای چه آمده‌اند به این جهان، آمده‌اند به خدا زنده شده‌اند، به بی‌نهایت او زنده بشوند و منظور دیگری داشتند از آمدن به این جهان، می‌کشد به مجالس روحانی.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۱۶

که از آنها گوشت می‌آید به کار وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار

ظریفان کسانی که به حضور زنده هستند و اینها به خدا ارتعاش می‌کنند، و هزاران جور برکت را در این جهان با ناله ی زیر و زار شان پخش می‌کنند، اما آن یکی‌ها فقط به یک کار دیگری می‌آیند، به کار این دنیا می‌آیند. حالا بحث آن را نمی‌کنیم قبلاً صحبت کردیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۱۷

پس کنیزک آمد از اشکاف در دید خاتون را بمرده زیر خر

این اصطلاح اشکاف در هم خیلی جالب است، مولانا به نظرم این اشکاف در یعنی شکاف در را، برای این به کار می‌برد که وقتی ما می‌بینیم یاد نمی‌گیریم، عبرت نمی‌گیریم، کنیزک می‌دانید که از جهان استفاده می‌کند و هم هویت است و عرض کردم ریا دارد، پنهان می‌کند، منتها محدودیت‌های تحمیل شده به او اجازه ی طغیان نمی‌دهد، اجازه نمی‌دهد که بیشتر از حد بخواهد. بنابراین این می‌بینید که خاتون مرده است، ولی آیا یاد می‌گیرد که او اگر خاتون شد قدرت پیدا کرد این کار را نکند؟ مولانا می‌خواهد بگوید: نه، مگر انسان به حضور برسد.

ما به عنوان یک شهروند عادی، آدم‌های خیلی مقام بالا را می‌بینیم که این‌ها در دست مردم می‌میرند، ظلم‌ها کردند و از بین می‌روند. آیا از سرنوشت آن‌ها ما عبرت می‌گیریم؟ نه، نمی‌گیریم. فقط نگاه می‌کنیم و ذهناً تکرار می‌کنیم. ولی به ما قدرت بدهند ما هم همان کار را می‌کنیم، همان کاری که آن آقا یا آن خانم می‌کرده. بنابراین این می‌گوید کنیزک در حالی که هم هویت است و محدودیت دارد چیزی یاد نمی‌گیرد. می‌خواهد الان به شما بگوید: شما یاد می‌گیرید؟ از سرنوشت خاتون می‌خواهید عبرت بگیرید؟ یا شما هم از شکاف در نگاه می‌کنید؟ شکاف در یعنی از ذهن، هنوز با عینک ذهن نگاه می‌کند. درست است که ملامت می‌کند، ولی چیزی یاد نمی‌گیرد. می‌شود ما کار بد یک نفر را انتقاد کنیم، ولی خودمان یاد نگیریم؟ فراوان فراوان. این نگاه کردن از شکاف در است.

دید خاتون زیر خر مرده است، این بیت مهم است، این نشان می‌دهد که بیشتر ما انسان‌ها دائماً در حال انتقاد، عیب‌بینی، عیب‌جویی هستیم، و اینطوری باید بکنند. و بعد آن موقع ما خودمان بدتر از آن‌ها می‌کنیم، پس معلوم می‌شود از شکاف ذهن نگاه می‌کنیم. امکانات نداریم ما. می‌خواهد بگوید شما دارید یاد می‌گیرید مولانا می‌گوید من نمی‌گویم، شما از این بیت چیزی یاد می‌گیرید؟



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۱۸

گفت: ای خاتونِ احمق این چه بود؟

گر تو را استاد خود نقشی نمود

این بیت از زبان خدا به ما است در اصل، درست است که از زبان کنیزک است، محدودیت دارد و هر چه هم می‌گویی نمی‌فهمد، همینطوری می‌گویی، ببین به خاتون می‌گویی: احمق، خاتون او است، خودش خاتون بشود بدتر از او می‌کند.

گفت ای خاتونِ احمق این چه بود؟ گر تو را استاد، حالا خودش را استاد می‌داند. می‌شود ما خودمان را استاد بدانیم و از مردم هم ایراد بگیریم، ولی فرصت پیش بیاید مثل این خاتون باشیم؟ مولانا می‌گوید بله، برای چه می‌گویی؟ برای این می‌گویی نباشیم، درست یاد بگیریم. و خیلی ساده است، بر می‌گرداند به خدا، می‌گوید خدا یک نقشی به ما نشان داده، نقش چی هست؟ همین من ذهنی و دانشش هست. استاد که خدا باشد یک نقشی به عنوان من ذهنی و دانش جزئی او به ما نشان داده. آیا ما بقیه ی دانش را می‌خواهیم؟ نه، می‌خواهیم بیشتر یاد بگیریم؟ نه، پس مثل کنیزک هستیم از شکاف در نگاه می‌کنیم. آیا این صحبت‌هایی که می‌کنیم باعث خواهد شد که شما بقیه ی دانش را از خدا بگیرید و این دانش ذهنی را بگذارید کنار؟ بستگی به شما دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۱۹

ظاهرش دیدی، سِرِّش از تو نهان

اوستا ناگشته بگشادی دکان؟!

درست است که از زبان کنیزک می‌گویی، ولی در اصل از زبان خدا می‌گویی. می‌گویی ظاهر دانش را دیدی، من ذهنی را دیدی، آن زرنگی‌ها را دیدی، ولی تو می‌دانی که این یک دور‌نمایی از یک سر بزرگ است که این دانایی ایزدی نامیده می‌شود، و تو قبل از آنکه اوستا بشوی، یعنی به خدا زنده بشوی، دانایی او را بگیری، تو دکان باز کردی. این‌ها را به کی می‌گویی؟ به همین ماه که با دانش اندک شکارچی اعتبار کردیت هستیم از مردم، توجه و تایید، هنوز زنده نشده قانون جبران را زیر پا می‌گذاریم، و می‌گوییم آن چیزهایی که به استاد می‌دهید به من هم بدهید. من هم استاد هستم. واقعا هر کسی کلمه ی استادی را روی خودش می‌گذارد و افتخار می‌کند، من برایش خیلی متاسفم، او زنده نشده است به زندگی.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۲۰

یا چو مُستغرق شدی در عشقِ خر آن کدو پنهان بماندت از نظر؟

یا در عشقِ خر این دنیا چنان مستغرق شدی که آن کدو و ابزارهای محدود کننده از نظرت دور ماند. توجه می کنید دو جور تنظیم هست، یکی از خدا می آید و در درون هوشیاری ایزدی و دانایی ایزدی و ثبات هست. یکی هم قید و بندها و محدودیت ها و مقررات این جهانی است. یک کسی ممکن است بیاید به این جهان و تمام قوانین را رعایت کند، ولی من ذهنی هم داشته باشد، و سلامت از آنطرف رد بشود برود، کسی نگیرد بکشد و یا فرض کن زندانی کند ولی هنوز من ذهنی داشته باشد این کنیزک از آن جنس هست. ریا هم داشته باشد ولی از یک حدی تجاوز نکند. دیوش را احتمالاً با آن قوانین و مقرراتی که ایجاد کرده توی شیشه نگاه دارد، ولی توجه کنید ما دیو را توی شیشه می کنیم، برای اینکه فرصت پیدا کنیم، دیومان را از بین ببریم، نه اینکه دیو را زنده نگه داریم، دائماً ما را تهدید کند، و به زندگی زنده نشویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۲۱

ظاهرِ صنعتِ بدیدی ز اوستاد اوستادی برگرفتی شادِ شاد؟

ما هم ظاهر صنعت را دیدیم، ظاهر صنعت همین من ذهنی و دانشش است، اوستاد هم خداست، ما آمدیم به این جهان، یک دانشی بود تقلیدی از دیگران گرفتیم، و اتفاقاً جواب این را در قصه بعد می گوید، که امشب نمی رسیم بخوانیم ولی ان شاء الله هفته بعد، پس یک استاد هست آنهم خداست، زندگی است، می گوید ظاهرش را تو دیدی، قبل از اینکه باطنش را، بینایی و دانایی ایزدی را بگیری، استاد شدی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۲۲

ای بسا زراقِ گولِ بی وقوف از ره مردان ندیده غیر صوف

چه بسیارند انسانهای حيله گر و مزور، که هیچ اطلاعی از معنویت و دانش و بینایی زندگی ندارند، ای بسا زراقِ گولِ بی وقوف، و از راه مردان خدا غیر از این صوف یعنی لباس پشمی ندیدند، یعنی فقط لباس ظاهر مردان خدا را پوشیدند، در باطن به او زنده نشدند، دارد این را می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۲۳

ای بسا شوخان ز اندکِ اِحتراف از شهان ناموخته جز گفت و لاف

می گوید که: ای بسا گستاخان، آدمهای بی حیا، انسانی که به دانش من ذهنی اش، افتخار می کند و این دانش هم مرتب به او لطمه می زند ولی نمی فهمد، با گستاخی جلو می رود، با اندک اطلاعات، اِحتراف، یعنی صاحب حرفه



خاصی شدن، در این مورد حرفه معنویت است. مولانا می خواهد بگوید که: اگر کسی به حضور زنده نشده مواظب خودش باشد، اینقدر گستاخی نکند، اینقدر ایراد نگیرد، اینقدر عیب مردم را نگوید، اینقدر راه نشان ندهد، توجه کنید. این برنامه از این قبیل نیست.

در این برنامه ما حرف های بزرگی را اینجا می خوانیم، با هم و به کمک هم می خواهیم یاد بگیریم. اینجا من ننشستم به شما بگویم که چکار کنید چکار نکنید، به همین دلیل است که شما از من سؤال می کنید، می گویم که، نمی دانم. به همین دلیل سؤال کردن در این برنامه از من قدغن است، این برنامه شما را تشویق می کند که به زندگی زنده شوید و فکرهای خودتان را خودتان خلق کنید، از من نپرسید. من فکر پیش ساخته را به شما نمی دهم. نمی گویم این فکرها را قبول کنید با آن هم هویت بشوید، خودتان فکر نکنید. خودتان باید خلاق فکرهای خودتان باشید.

می گوید از شهان یعنی مردان خدا، مثل مولانا چیزی یاد نگرفتند فقط لاف زدن و دروغ گفتن را، اینها را یاد گرفتند، از آنها یاد نگرفتند بلکه، تفسیرشان از آنها این است، مرتب حرف می زنند، و حرف های خودشان را نمی فهمند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۲۴

هر یکی در کف عصا، که موسی ام

می دمد بر ابلهان که: عیسی ام

هر کدام از اینها در کفشان یک عصایی گرفته اند، می دانید عصای موسی، هم حضور می شد، هم کمک می کرد در بیرون برای معاشش، یعنی یک حضور ثابت داشت موسی، و ما هم باید داشته باشیم، و این حضور ثابت با خردش در معاش بیرونی کمک می کرد. اینها هم در کفشان یک عصای چوبی گرفتند، که من ذهنی شان است، می گویند که ما موسی هستیم، با من ذهنی شان می دمد بر ابلهان، ابلهان هم من های ذهنی هستند، اصلا تشخیص نمی دهند که این دم ایزدی نیست، فکر می کنند که دم او جان دهدت رو زنفخت پذیر، دم این آقا یا خانم است بله، می دمد بر ابلهان که عیسی ام، کسانی که ادعای عیسی بودن و موسی بودن دارند، امروز در مورد ادعا هم یک بیتی خواندیم که می گفت که، هر کسی یا هر خسی دعوی است که خیاطی کند، شاه یعنی خدا جلوش یک لباس گران قیمت می اندازد، می گوید حالا این را ببر و بدوز ببینم، بله، برای خودت بدوز یا برای من بدوز، و آدم شاخ در می آورد. بله این بیت مهم است،



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۲۵

آه از آن روزی که صدق صادقان باز خواهد از تو سنگ امتحان

می خواهد بگوید که: خدا هر لحظه ما را آزمایش می کند، سنگ امتحان سنگ معیار است، سنگی که قانون جبران را محک می زند، صداقت ما را، راستین بودن ما را، که این credit ها را، این اعتبارات را به راستی در ازای زحمت مان می خواهیم، که البته زحمت می کشیدیم نمی خواستیم، یا نه جمع کردیم براساس یک حیثیت بدلی. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۲۵

آه از آن روزی که صدق صادقان باز خواهد از تو سنگ امتحان

یعنی خدا که امتحان کننده هست، بیاید از ما بپرسد که این صداقت و راستی تو کو؟ تو ریای من ذهنی داری، یا حقیقتاً زنده به من هستی؟ کدام روز؟ لحظه به لحظه امتحان می کند ما را، لحظه به لحظه، این بیت را درست بفهمیم ما دیگر ریا نمی کنیم، به ما credit بدهند نمی گیریم، دنبال شکار اعتبار نیستیم، چون می دانیم که سنگ امتحان یک روزی راستین بودن این چیزی را که ما ادعا می کنیم، از ما خواهد خواست، یعنی زندگی ما را امتحان خواهد کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۲۶

آخر از استاد باقی را بپرس این حریصان جمله کورانند و خُرس

الان دارد به ما می گوید، استاد که خداست، بقیه را هم بپرس، فقط به دانش من ذهنی قناعت مکن. شما به بقیه مردم نگاه نکن، می گوید این حریصان همه کور و لال هستند، یعنی من های ذهنی هستند، نمی خواهند بقیه را بپرسند، پس این دانشی که ما در ذهن گرفته ایم، دانش ناقص است، نا تمام است، این ظاهر یک دانایی بزرگ است، اگر این را بدهیم برود، پاک کنیم به آن دانایی زنده می شویم. برای این کار به مردم نباید نگاه کنیم، که چکار می کنند، نباید تقلید کنیم، ما باید این چیزها را خودمان بفهمیم، یک صداقت ما امتحان خواهد شد. بله، و همه این چیزهایی که خواندیم، در ضمن جمع حریصانند، و دنبال شکار Credit مجانی هستند، حیثیت بدلی هستند، ما دنبال آنها نمی رویم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۲۷

جمله جُستی، باز ماندی از همه صیدِ گرگانند این ابله رَمه

یعنی می گوید همه را خواستی، از همه چیز ماندی. همه را نمی خواهیم ما، این رمه ابله، یعنی من های ذهنی، اینها می گوید صیدِ گرگانند، گرگان اینها را صید می کنند. همینطور که گرگها، میش ها را، گوسفند ها را صید می کنند. یک سامری می آید، من های ذهنی ابله را صید می کند. انسان هم هویت شدگی داشته باشد، همیشه سامری پیدا می شود، یک گوساله می سازد، می گوید گوساله را بپرست.

گوساله پرست می شویم ما، من ذهنی پرست می شویم. چرا؟ برای اینکه هم هویت شدگی داریم، هم هویت شدگی داشته باشیم، همیشه سامری پیدا می شود ما را گول بزند. خود ما هم از جنس او هستیم، خود ما می توانیم سامری بشویم. پس گرگ کسی است که می تواند صد نفر را، هزار نفر را صید کند و خودش را تحمیل کند، و یک حیثیت بدلی را، به جای حیثیت اصلی جا بزند، حیثیت اصلی زنده شدن به خداست، حیثیت بدلی، من ذهنی که تظاهر می کند که این اصیل است، ولی امروز فهمیدیم که سنگ امتحان هست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۲۸

صورتی بشنیده، گشتی ترجمان

بی خبر از گفتِ خود، چون طوطیان

می گوید: یک ظاهر را شنیدی، ظاهر همین اطلاعات ما در ذهن است، شروع کردیم به ترجمه کردن زندگی و خدا. و همانطور که طوطیان حرف می زنند، ولی معنی حرفهایشان را نمی فهمند. یعنی می خواهد بگوید که در من ذهنی ما دانش خدایی نداریم، مثل طوطی حرف می زنیم، گرچه که از خدا می گوئیم، ولی چون به او زنده نیستیم نمی فهمیم چه می گوئیم.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>